۸۹۱۶ ۵۵۱۰۸
۳۸۱
(۹۹)
M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE381

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اول در حمد باری عز اسمه

حمد است جناب کبریا را	کافراخته بی ستون سما را
پیوست بآسمان کواکب	بسرشت بماده خور ضیا را
بخشید خرد و پاک و پس داد	خرسند بلطف خود شما را
پیوسته ز لمعهٔ تجلی	هر طائر فکرت رسا را
از صنعت خویش مومیائی	آورد برون ز سنگ خارا
خاک قدم پیمبرانش	شرمنده نمود طوطیا را
بخشید بتابعان ز رحمت	آن رتبه که داد انبیا را

رسوا تو بیا و در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

صدیق و عمر علی و عثمان   والاشان آفرینش

ای خواجهٔ خواجگان عالم   وی حرز روان آفرینش

آن فخر مرا بده که سوزند   بهتان و فساد آن آفرینش

در قبر و قیامتم امان ده   از تست امان آفرینش

راهی تو بده بکوی خویشم   کانست جنان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را   کز لوح دل ساخته حک حرف الم را

از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن   فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را

سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق   دستور معظم شه بطحا و حرم را

آن حضرت صدیق که از دولت طالع   جانباز رفیقی است شهنشاه امم را

آن حضرت صدیق که از فضل خداوند   رنگ دگر افزود گلستان کرم را

در غار و عریشش آمده خود ثانی اثنین   این مرتبها کافی و وافی است حشم را

آثار سکینه همه بر وی شده نازل   بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را

از ختم رسل یافته اعزاز معیت   رمز معنا ساخته طی امر اهم را

آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نور است   در شان وی آمد که شرف داد قسم را

آنکس که اولی الفضل شد از آیهٔ قرآن   در فضل و بزرگیش چه تکرار امم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست   هم طاقت تحریر رقم نیست قلم را

آنگاه که تکذیب نمودند قریشش   تصدیق نمودی سخن شاه امم را

آن فتنهٔ ردت که پس از احمد مرسل   برخاست پسندید ز تیغ تو عدم را

عشقت ازلی بود از آن دست گرفتی   در عالم طفلی نبی نیک شیم را

بردی تو من المکه الی الغار بهجرت   بر دوش شهنشاه عرب او عجم را

زینجاست میان آنکه تو بر داشته خود — آن بار نبوت که گران بود امم را
چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفت — از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر که دهد زیب قسم را

شاها نه مدیح تو پذیرفت رقم را — مداح تو صد مرتبه بر داشت قلم را
آنی تو که در راه خدا صرف نمودی — سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را
شیجملهٔ سرمایه گلیمی به تنت ماند — ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را
مانا بلباست شده ملبوس ملایک — جبرئیل امین داد خبر شاه امم را
شاها بکه این مرتبها داد خداوند — افضل شده بعد رسل جمله امم را
شد سورهٔ واللیل بشان تو منزل — کافی ست همین مرتبه ات جاه و حشم را
صدیق بگفت ست ترا حضرت صادق — شد مرتبه افزون دیوان لفظ نعم را
از آل تو هستند شها باقر و جعفر — آن باقر و جعفر که امام اند امم را
خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست — دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را
تا حضرت آدم همه آبای ائمه — بیرون ننهادند ز اسلام قدم را
زینجاست که هر عاقل دیندار بصد شوق — نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را
روم و عجم و شام و حبش جمله بلرزید — هرگاه کشیدی بعرب تیغ دودم را
ای جای نشین شه لولاک خدا را — یکبار ببر از من آزرده الم را
مداح تو ام خادم درگاه تو هستم — مایوس نگردان من مجرم و مجرم را
شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان — وانگاه شوم مستحق انواع کرم را
در پهلوی محبوب خدا هست مقامت — دریاب به لطفی من آلودهٔ غم را
تا از ره شوق زنم بوسه بایوان در — صلوة و تسلیم به خداوند حرم را
از دیدهٔ حیران رگ ابری بکشایم — آماده بپاشش کنم آن ابر کرم را
تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق — تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون — بر داشته ام بی محل انواع الم را

از مدحت دونان دل من سخت نفورست — کاینها بپرستند همه سنگ و درم را

از کثرت جهل و ز فراوانی خست — دانند نه اندک صفت مدحت و ذم را

گر مدح کنم هیچ ندانند چو حیوان — لا را چه ندانند چه دانند نعم را

ور ذم بنویسم نشناسند که این چیست — سنگ اند و نبوند خجل روی صنم را

گر خون جگر خورد کسی در صفت شان — او در غضب آورد خداوند نعم را

القصه بعیدست که انسان خردمند — بیفائده محض ستاید دد و دم را

اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت — حاضر شده ام تا ببری رنج و الم را

شاها نظر لطف کزین مخمصه بارے — آزاد بگردم که پسندست حشم را

سودا خمش این حضرت والاست ادب کن
تسلیم بکن عرض و مده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حرمان بسر آمد — یعنی بزبان نام جناب عمر آمد

آنحضرت فاروق معظم که بشانش — آوازهٔ احسنت ز افلاک بر آمد

آنحضرت فاروق که از شوکت دادش — اسلام معزز شد و دین مفتخر آمد

آنحضرت فاروق که لوکان نبیاً — در شان وی از حضرت خیر البشر آمد

آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشت است — پرنور ازو خانهٔ دین سر بسر آمد

با وحی خدا گفتهٔ او گشت موافق — این نکته بتحقیق ز روی خبر آمد

رفت از سر شاهان جهان هوش [illegible] — چون صیت جلالش بجهان پی سپر آمد

آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر — از هر که و مه نعرهٔ تکبیر بر آمد

آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش — مشهور جهان درهٔ عدل عمر آمد

نامش بنقش در کتب عهد عتیق است — گمراه شد آنکس که ازان بی خبر آمد

از غبطه چه سود است که سلمانی خلافت — دولت صفت از بخت جوانش بسر آمد

از لطف خدا یافته تشریف وزارت — در بارگه آنکه شه [illegible] آمد

از فہم بعید ست کہ این دولت موعود
و قید بہ اولی محل از جبر در آمد

در وعدۂ خالق غلطی نیست بہش باش
چون شد کہ ظہورش بہ محل دگر آمد

آن حق قرابت کہ عمر داشت بہ حیدر
از بہر دلالش سبب مختصر آمد

آنکس کہ بود طالب حق ہیچ نرنجد
کاین واقعہ در جلوہ ز روی خبر آمد

از ہیبت حق لرزہ در افتاد بکشور
چون ایلچی روم زرہ در حضر آمد

رسوا تو و این طول سخن باش ادب کن
ہنگر کہ نیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندۂ محتاج تر آمد
از مکرمت خواجہ جمشید فر آمد

شاہا نگہ لطف بمن کن کہ ز اول
تا ہم تو پی تیر حوادث سپر آمد

از آمدنت بیت مقدس شدہ مفتوح
تو ام لقب وہم تو چہ فتح و ظفر آمد

چون قامت رعنای تو دیدند خمیدند
تسلیم سپردند چو سرخ در نظر آمد

چون کوشک عدل تو شمارند بافلاک
کاخ ستم و ظلم خود از پاے در آمد

بردند ملائک بہر عزات ہمان دم
چون الجبل از قلب فسان تو بر آمد

آن شاہ غیوری کہ با یوان تو در خلد
از فرط حیا سید عالم نہ در آمد

رای تو کہ با وحی و کتاب ست موافق
پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد

چون سید کونین بتو مشورہا کرد
آن کیست کہ از حیطۂ رایت بدر آمد

اسلام بتو یافت ترقی ہمہ دانند
روم و عجم و ہند ازان بہرہ ور آمد

مبعوث چو شد احمد مرسل بہ نبوت
با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد

در جملہ کمالات حقیقی و مجازی
از جملہ رسولان اولی العزم سر آمد

آفاق معطر شدہ ز اخلاق گرامیش
بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد

با اینہمہ آن سید لولاک ترا خواست
در حضرت ربی سخنش پر اثر آمد

فاروق ترا گفت پیمبر ہمہ دانند
در ہر دو جہان این لقب مشتہر آمد

از عدل تو داد ست خبر حضرت صادق
این مژدہ مرا خود بکتب در نظر آمد

از آنکه شیر خدائی ز صولت تو بمند
تمام پیل تنان زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب و آل تو
بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر رهد از شفاعت تو شها
کسیکه کرده دریای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق
اگر به ذرهٔ خاکی کنی به مهر نگاه

کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق
برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبه خداداد
که ورد نام شریعت توئی و نعمت گاه

جناب شبیر و شبر خاصگان خدا
بیامدند برای تو مهر و قمر نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر
خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده است شها
زهی خطاب و زهی جاه و [illegible]

کسیکه بنده شمار پیش خواجهٔ خلق است
ز تاج خسروی پیش بهتر است کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان
بری بلطف اگر همه بد و جهان نگاه

شها منم که غم و رنج دنیوی بینم
بر اندر بسپر من صد هزار سپاه

چنان ز فکر فرو برده ام ستم ناکام
که یاد نامه من از قعر چرخ تنگ چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس
مرا خلاص کن از چنین مصیبت گاه

بحق حسین برای حسن که مظلوم اند
نگاه دار من [illegible]

بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال
مرا بپرس در آن روز از تو شفاعت خواه

چنان بدادمن خسته دل تو زود برس
که تشنگی لب من نگردد از وج آه

حزین چه عرض کند در حضور تو سودا
که هست خادم خدام بندهٔ درگاه

منقبت مولانا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی اللہ عنہ

مطلع

بعالم چه برابر منی تو [illegible]
شها نام تو را ان بر زبان ترک اوبا [illegible]
جگر بند الا امام نبی یعنی حسن حقا

بی آید نام امیت شاه [illegible]
خطابت غوث اعظم [illegible]
گرامی گوهر اولاد حیدر قطب ربانی

تو محبوب خدا و این محبوب خدا هستی
کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی

چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها
مسلم شد بذاتت شاهی اقلیم روحانی

بود گلشن بحقش محبس تاریک میدانم
کند یاد تو چون ای شاه شاهان مرد زندانی

اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی
بگیرد در ریزهٔ سنگ خس لعل بدخشانی

بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت
مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی

هر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها
چه بیم از تاب خورشید قیامت در نگهبانی

گدای درگه والای تو ای سید والا
ز استغنا زند پشت قدم بر تخت سلطانی

نباشد شبهه‌ای اندرین معنی خدا آگاه
که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی

مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد
بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی

بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت
که روز و شب کند طوف حریمت با سامانی

بگلزار شهید کربلای لاله احمر
بباغ آن امام سبزپوش ای شاه ریحانی

بیابد مردهٔ صدساله جان تازه اینک
لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانی

زهی بخت رسا آنکه رود آرد به بغداد
نثار مرقد اشرف شود آنگه بآسانی

مزار اقدس و اشرف شها آن کعبهٔ جانست
فدای خاک آن روحانیان در ملک روحانی

تو آن شاه خوش اقبالی که از بدو ازل شاها
نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی

ز بدو آفرینش درمیان اولیا شاها
نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی

مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والاشان
مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانی

شها هستم غلام بندگان حضرت داور
عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی

روا کن تو بابهٔ حاجات آمالی که من دارم
بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی

چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم
خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی

ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده
که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی

ندارم آرزوی غیر ازین زنهار در عالم
که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی

سپردم مایهٔ خود را بالطاف تو مولانا
تو دانی لطف تو دانم منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

والانسب سید عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

ز غیب مژده که راحت رسان بگوش جان آمد — خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد
که بنویس از سر حسن عقیدت مدحت شاهی — که از لطف الهی شاه شاهان بیگمان آمد
بقدر فکر بنوشتم همان دم مطلع موزون — که در تحسین آن آوازه از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رهنمای انس و جان آمد — جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد
جناب غوث اعظم قطب عالم خاصهٔ داور — ز روز اولین محبوب خلاق جهان آمد
ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم — که روح او براق خاتم پیغمبران آمد
نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا — عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد
چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش — که محی الدین خطابش نزد هر پیر و جوان آمد
چه گویم رتبهٔ والای او کاندر مریدانش — نبرد اولیا سعد و دهر آسمان آمد
سخن رانم چه سان زان حضرت والا که صد بو — فلک با صد ادا حاضران آستان آمد
بسا احیای اموات از کراماتش بعالم شد — کلامش چون کلام عیسی معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاه تو رسوا هم ببین از خوبی طالع — مناجاتی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد
ببخشش لطف کن کاندر غلامان تو معدود است — بصد امید بر دروازهٔ فیضت دوان آمد

قصیده در مدح جناب فیض مآب قدوة السالکین زبدة العارفین سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفه جناب حافظ موسی علیه الرحمة

مطلع

دل می‌بردم خوبی نام علی احمد — هستم بدل و جان غلام علی احمد
او نائب والاحشم حافظ موسی ست — دربارگهش هست قیام علی احمد
او حافظ اسرار مقامات رفیع ست — زان رافع و اعلی ست مقام علی احمد
آن سیف زبانست که گویند همه خلق — مقبول خدا هست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبهٔ اقلیم ولایت / خوانند درین عهد بنام علی احمد
فی الفور بگوییم اسد الله و حسین است / پرسی چو ز آبای کرام علی احمد
شد مست الست از اثر عشق حقیقی / یک قطره چشید آنکه ز جام علی احمد
از قصر رفیعت چه بگوییم که رسیدست / تا چرخ برین رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چه گوییم که خجل گشت / نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان معلاش سپهر سید / دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت / بر طاعت حق مست قیام علی احمد
شد سلسلهٔ دریادلی آزاده و چشتی / دیدست مگر حلقهٔ لام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید / در گوش کند هر که کلام علی احمد
زیباست بگوییم اگرش مهر سلیمان / دارد شرفی خاتم نام علی احمد
فارغ شده از زمزمهٔ دهر پر آشوب / آنکس که بدل آمده رام علی احمد
زین بیش چه گوییم که منم خادم آن شاه / بل خواجهٔ من هست غلام علی احمد
خود غالیهٔ معرفت و عطر تصوف / شد لخلخه فرمای مشام علی احمد
گویند که خاصیت عیسی ست دمش را / آورد صبا بسکه پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاه تجاوز / بر وفق کتاب است نظام علی احمد
گر باغ جهان ست تماشاگه چشمش / در گلشن قدس است خرام علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق / دارد اثر طرفه سلام علی احمد
نامش علی و شیر الٰهی ست خطابش / آن شاه که او هست امام علی احمد
رسوا چه کنم مدح شریفش رقم از کلک / نازید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیه

آسایش جان راحت دل باد خدایا / در حق من گمشده نام علی احمد
معمور جهان باد ز اولاد گرامیش / گردش کند این چرخ بکام علی احمد
هم جمله مریدان خوش اطوار شناسید / سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیده در مدح جناب هدایت مآب امام فن مناظره اهل کتاب مولنا و بالفضل

(۱۸)

از مولانا مولوی سید ابو المنصور صاحب دهلوی لازالت شموس افاداتهم بازغة

سپیده دم که بود وقت خیز قائم نور — ز غیب شاه مطلق کند بحرش ظهور
بساز عجز و نیایش که هست آهنگ است — ادا کنند ملائک ترانهای سرور
بلحن حضرت داؤد جن و انس تمام — بصد نیاز سرایند نغمهای زبور
بجای خود ز نصرت ز غرفهٔ افلاک — شنیده‌ام آیهٔ نصر من الله از لب حور
بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست — چه وقت خواندن این آیه باشد ای مسرور
درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت — درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور
درین زمانه که ذلت ظهور ها دارد — درین زمانه که عزت نگو شد مستور
درین زمانه که پوشید شاه اسلام — لباس کهنه که با او بدل به خانهٔ نور
اگرچه سلطنتی هم بود درین لیکن — نظر بظاهر اسباب نیست جای سرور
چه باعث است ز مرثیهٔ عشرت بی هنگام — چه وقت نغمه سرائی ست ای مهجور
جلوس حضرت عبد الحمید میمون با — ولی کجا بود و دریغ مرگ شاه غیور
بباغ دهر بود مشد با رقیب حال — بقعهٔ خلد بماند قیصر مغفور
مگر وقوع چنین آفت است در عالم — مصیبتی که بیانش نمی‌شود مسطور
زخسته حالی اسلامیان نه آگاه — وگر نه توجه بدی برلبت نه نغمهٔ سور
بخلق بدعت فاحش چنان گرفته ولی — که وحشت است جهان را ز [illegible]
چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم — ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
ز حق بعید و بباطل قریب مردم — ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
چرا خود واند همی از پرستش بندهٔ دان — ولی ز [illegible] نقص [illegible]
کنند دعوی توحید مشرکان بغلط — باول گشته بلوح قلوب شان مسطور
چو این شکایت من در رسید در گوش — بگفت مخبر اینک رسید وقت سرور
بدو بدین که برافراشت خالق الافلاک — برای نصرت اسلام رایت منصور
ظهور کرد امام فتن ستان با — جناب ناصر دین [illegible] ابو المنصور
چو این نوید شنیدم ز نای جمجم — قلم گرفته نوشتم تهنیه چه [illegible]

مطلع

بشان و شوکت والا به خلق کرد ظهور — جناب سید والا نسب ابو المنصور
معین و ناصر دین نبی که بالاجماع — امام صحبت اهل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت و هم اناجیل ست — چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور
درین علوم کشیشان سند ندا ودش — نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست — که هست عالم اسلام و فاضل مشهور
بساکتب بجواب مسیحیان نوشت — شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال میگردید — بهند بهر جواب از مصنف مغرور
چنان نوشت جوابش که کرد منسوخش — برفت جمله ورقهای او بباد نشور
شکست تار اصولش به بحث داودی — عماد دین چو برآورد نغمهٔ طنبور
جواب نسخهٔ دجال گفت استیصال — بنوک کلک ز بحثش فگند نخل غرور
بلطف عام ببخشیدش از کرم انعام — منور آئینه اش چون رجب علی از نور
جواب بشر عبد الله اتهم از انصاف — نوشت و کرد بعالم به حرز جان مشهور
کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر — بس است شاهد عادل بنزد اهل شعور
کنم چه وصف شریفش که جا بجا پیشش — زبان خامهٔ من گشت معترف بقصور
بسعی نشر نگارند تا شران شب و روز — ستایشش نشود ختم با مرور دهور
جوابهای لطیف اند اندران مجموع — برای اسوه نگارند تا بیوم نشور
سکینه در یقین الیقین باور کرد — که فضل اوست مسلم بنزد اهل شعور
ببین که خود علمای کرام بالاجماع — امام فن نمودندش از سر جمهور
ولی بد انکه خطابش عطیهٔ علماست — یقین شناس که اینست فضل رب غفور
ازانکه هست توقف بعهد مهدی دین — نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
ازانکه ناصر دین هست و حامی اسلام — بود حسود لعینش بهر دو جهان مقهور

کنون به جست که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیت و اخلاص دل به بزم حضور

مطلع

شها بیا طلبم از حاضران بزم حضور / بصورت ار چه من از مجلس تو ام مهجور

شها منم که بجان واله بیچ تو ام / که نیم خلوت و جلوت ثنای تو مذکور

مرا بذات شریفت محبت دینی ست / اگر بحکم صفات تو عاشقم معذور

محب تست محب رسول مقبولش / عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور

کسی چه گفت امام فن مناظره کیست / بگفته از ته دل سعیدی ابو منصور

شمار کن الله که طرز کلام تست جدید / ندید چشم کهن آنچنین زبده و شعور

ز شعشعات تو در جلوه اند در ره شها / لب ما کتب که نمانده در جهان مشهور

بران کتب که گرفتی بفضل ایزد اسنی / بمدح قطب بگاه قبول شد مسطور

تو ای که آمده رای منیر تو بجهان / چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور

بر آسمان هدایت توئی چو مهر منیر / حسود تست ببیند بطلعت ز موش کور

سواد نامه پرنور تو چنان بیند / کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون بهست که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیب ست تا سلاطین را / تو و خصام بجانی مظفر و منصور

بدست تا ترک فلک تا حسام مسلول ست / قلم بدست تو بادا و بر همین دستور

بدهر تا غم و شادی ست توامان شاها / محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور

همیشه های حسد دائما شنک باد / دل حسود تو چون آشیانه زنبور

برای سوختن قلب دشمنت گردد / بدل بسوزشش آتش بسوزد ست کافور

طفیل احمد مختار و راعیت رسول / بظل لطف تو ما ناو در جهان مسرور

سپاس ایزد منان که این قصیده من / سپاس نامه لقب یافت از [illegible] مهجور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین تقیة المفسرین جامع طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لازالت شموس افاداتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

دل ما هیچ ابر که بنویسم بهجت روز و شب — تا بگردد این عمل ما حی عصیان های من

در کمین نگاه اند لیکن از حسد لیل و نهار — دشمنان زشت کیش و در قتل اعدای من

تا بهم آمیخته [illegible] تمنای نشستم [illegible] — تا نه بخیزد این اعدای بی ایذای من

تا [illegible] از [illegible] تکلف چیست اکنون عمر [illegible] — نیست تحریر مدیحت شب و یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمة حنفی مذهبا و قادری طریقتاً

شبی ز کثرت عصیان بجان خود اتباه — غریق بحر حسرت شدم به روی سیاه

نه هیچ آگهی از خود مرا دلی بی خویش — زبان من بفغان آشنا و برلب آه

گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست — گهی ز جوشش باطن صدای الا الله

گهی برآمده از قلب نعره تکبیر — که در رسید بعرش برین بیک ناگاه

غرض کنه او کنه ابود هم و ز حیرانی — خبر نیافتم از پا من و ز جای پناه

نه هیچ چاره کارم بدست مشکلها — صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه

نه جوشش حسرت و حرمان قیام آخر کار — بصد هزار نیایش بر آستان آله

گریستم صفت ابر و این دعا کردم — بسوز خرمن عصیانم از شراره آه

تو ای که رحمت تو شد کفیل کار جهان — تو ای که رحمت نعمت فتاده در افواه

تو ای که جمله بزرگان ز خاکساری ها — بر آستانه پاک تو سوده اند جباه

مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان — چنین مقوله ماهی ست تا بماه گواه

تو ای [illegible] یکی از آب چشمه فضلت — بلمحه مطلع انوار مهر روی سیاه

نه بانت قدرت تو بلکه هست نامحدود — بگردش ست سپهر برین بمهر و بماه

تو ای که حضرت یوسف برآمد از تگ چاه — بمهر لطف عمیم تو با رخ چون ماه

[illegible] نیست ز فضلت که نیست ذات سوا — برآمد از تگ چاه ضلال و تیره گناه

چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد — رسید مژده رحمت ز آسمان ناگاه

که فضل با گناهان خلق افزون است — ترا چه شد که چنین ست حالت تو تباه

به بهر خلوص محبت تو کرده بیعت / به دست بنده مقبول شیخ سعد الله
کسیکه دست به بیعتش بداد شد آزاد / درین جهان و در آن عالم از اله آگاه
چو این شنیده ز سروش هم به گوش دل سعید / قصیده نو نوشتم به مدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه / پناه صدق و صفا شیخ کبیر سعد الله
محیط معرفت و بحر بیکران سلوک / که قطره قطره ازو فیض یافت [illegible]
شفا دهیم به غفران و مغفرت به خدا / غریق قلزم رحمت به فضل و لطف اله
کسی ندید چو او در زمان او بیشک / فلک ز خیل مریدان اوست بی اکراه
بیافت زندگی جاودان ز نام نکو / وفات یافت به ظاهر اگرچه ازان دنیا
اگرچه جسم لطیفش به خاک رفت ولی / کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه
ز فیض بخشی او این گدا چه گوید / که فیض یافت خواص و عوام از درگاه
تصرفات که دارند اولیای کرام / به دست اوست پس از مرگش با خدا آگاه
زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر / به مجلسش شنیدیم همه ذکر اله
زهی کرامت عشقش که امتحان کردم / ظهور کرد و بگفت آنچه با دل آگاه
به دست از غم دنیا و دین اگر یکسی / اشاره کرد به لطف و کرم به نیم نگاه
برادر است سیه روز اعتساف گردون / نگاه لطف چو انداخت بر غلام سیاه

غرض که منقبت اوست بی‌حد و پایان
بگو به خامه سودا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والا شان عمیم الاحسان فخر الدوله [illegible]
نواب محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان روای ریاست لوهارو

ز بس کشیده‌ام رنج هجر طولانی / شدم چو زلف بتان جامع پریشانی
نبود تاب تحمل به سان صبر ل / نداشت کار جهانم گذر به آسانی
که ناگه از لب ملهم بشارت آمد / که ای اسیر غم و پای بند حیرانی

چرا بحسرت و حرمان ببازی خود را / چرا بقضاء حاجات خلق نرسانی

کزین فلک عقده خورشید بهر آتش اینک / بچشم ماه کشد سرمه درخشانی

بهر سه گذرشش آمده است نه سپهر نگین / ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او / که آن کدام بود با چنین ثناخوانی

بگفت داور والا حشم علاء الدین / بحسن خلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانی / ز روی جلوه ز ذاتش چو مهر نورانی

هنرشناس سخنور دقیقه سنج کلام / رموز دان معانی بهم سخندانی

امید بسته دلها کشاید از لطفش / بیک غنچه ز فیض صبا بآسانی

فراستش چو گیاست ز بس رسا آمد / از آن بچهر او لی نوشته ام ثانی

بلی که ترک فلک پیش او بمیر نگشته / و چهر گمشدگیش چو عرض برهانی

اگر شمایل حالیش رقم کنم چه کنم / یکیست صد زبان دگر کمال طغیانی

مدار همت او جمله بر جهان بخشی / بمیمن همتش جمله جهانبانی

فشاند مهر نصفت بکرسی اعلان / حصول آنکه بر آتش کند فراوانی

شده ممیز اهل جهان حق از باطل / تا ملکش ز ابن افسرده درخشانی

بجای خویش نباشد مقر ترک فلک / که بسته بر در دولت بکار دربانی

اجل ز کار فرو مانده ز آنکه در عالم / حدیث خلق خوشش کرد آب حیوانی

بعهد معدلتش با غزال در صحرا / بکار آمده از شیر شرزه چوپانی

همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد / اگر کند کف جودش هوای نیسانی

ریاض دهر گل افشان خرمی گردد / جلال لطفش بسخا کرده نوبهارانی

دلش بفیض سمانی چو چشمه خورشید / رخش چو نور سحر باکشاده پیشانی

سیاستش بعدالت فراستش باده / تجملش به تجمل چو دول السلطانی

اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد / موید است بفتح و ظفر بآسانی

فروغ کاروان شد ز بسکه از عدلش / قمرشه و ز کتان پرده پوشش عریانی

به آب صورت ماهی کند قرار آتش / اگر حراست عدلش کند نگهبانی

ببش چو در سخن آید شد خط بزمین	هزار جوهر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها	رسیده ام بدر تست برقی سان [illegible]
بلب سوال بدل آرزو بجان امید	چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید بحیز تقسیم	رفیع در عظمت شان بهم فراوانی
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا	بصد هزار هجوم غم و پریشانی
ادب نمیم طوالت نهاد مهر بلب	چرا که زانچه بگویم هزار چندانی
ولی دعای تو از دل رسد بنوک زبان	کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد	بتحفل شگفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو باد اشگفته تر مه و سال	بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان ارادبان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر مکرمت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة وما جبت اقمار سخائه علی الرعیة طالعة در تهنیت خطاب استار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا	بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای غارت مایهٔ جان من بیدل	بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را	بود تنها کرم با مطلبی داری بهشت ترسا
چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم	کجا کاشانهٔ غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله	مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسی
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم	بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پرنور تو رشک ید بیضا ‏ ‏ بیا ای کاکل مشکین تو سرمایهٔ سودا

کف دست نگارین تو خون لعل و مرجان ریخت ‏ ‏ کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا

کجا از دل شکستن باک میداری که موجود ست ‏ ‏ دلی در پهلوت سنگین تر از فولاد و از خارا

بچشمم نور روشن مینماید چون شب ظلمت ‏ ‏ که گیسوی سیه بست شد نقاب عارض زیبا

بسجان زرستانت بفرما یک نظر جانان ‏ ‏ بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا

همیخواهم که باشم سایه سان همراه تو هردم ‏ ‏ که هر گلشن جان جهانی از قد رعنا

نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم ‏ ‏ درین عالم و صد جان گرامی [illegible] سودا

چو این مضمون شنید از من بر آشفت آن پریپیکر ‏ ‏ شکنها بر جبین انداخت [illegible]

وز آن پس گفت ای دیوانه شرم آید جنون تا کی ‏ ‏ ز خط و خال و زلف دلبران تا کی بسر سودا

خدارا باز آ اکنون ازین آشفته حالیها ‏ ‏ بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا

ببین شهزادهٔ لندن رسید از ملک انگلستان ‏ ‏ بسیر کشور هندوستان با شوکت شاهانها

رئیسان را نوازش کرد و خلعتها کرامت کرد ‏ ‏ ز لطفش مفتخر شد والی سرهور پتیالا

خصوصا داور دارالقب نواب با شوکت ‏ ‏ که نامش نامی کلب علیخان است در دنیا

بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی ‏ ‏ ز دستش یافت عز و افتخار منصب والا

بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلند ‏ ‏ بگفتا شد ستار آف انڈیا درجهٔ اعلا

بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزیست ‏ ‏ بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا

چو این گلبانگ در گوشم رسید از لطف آن گلرو ‏ ‏ چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا

که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میباید ‏ ‏ بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا

بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل ‏ ‏ بگیرم وعدهٔ فردا درنگ آمد خطا اینجا

بگفتم بنویسم تهنیت اما نمیدانم ‏ ‏ که یابم بار در درگاه والاش باین انشا

بگفتا مخمور هرگز ازین اندیشه ای نادان ‏ ‏ خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا

محقر تحفه از مسور باغ و استعداد خود گاهی ‏ ‏ که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش در دنیا

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنشستم
بصد جهد و محبت در پیش مطلع اولی

مطلع

مشفقت

شهی دارای عادل حکمران خطۂ دریا
که بخشیدش خدای عرش و کرسی پایۂ والا

خدای پاک شد رب الکواکب ذات پاک او
بروز کن فکان بخشیده بودش منصب اعلا

ستار آف انڈیا کندی لقب کرد چون پس آن شه بانو
که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت عظمی

همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش
اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنی

قمر از روی تابانش خجل مانند خورشید است
و فور نور را پایانست از پیشانیش پیدا

یقیناً او امیر امور و الطاف سبحانی است
نمودش حامی دین محمد خالق یکتا

چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر
بفضل حق مشرف شد ز حج بیت البطحا

ببیت کعبه او از خاصگان حضرت حق است
نباشد هیچ محتاج دلائل و عدیم حقا

کز اول بیت الله حاضر آمد وز آن پس پا
نهاد بر مزار اقدس محبوب بی همتا

حبیب خالق سرمد شه ای لقب احمد
که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی

خدای قادر از بهر ظهور قدرت حقه
عدیم المثل نبی ماند کردش در جهان پیدا

ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او
نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا

خدا ختم نبوت کرد چون بر وی نظیرش کو
بامکان و عدم امکان آن حاصل [illegible]

غرض زین گفتگو آنکه شد مدح تا حاصل
بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا

کسی کو باریاب روضۂ پرنور احمد شد
چه افزاید وقارش رتبۂ دنیا و ما فیها

مسلم آن این معنی که دنیا واله شیدا است
چه مردان دین و طالبان جاه عقبی را

بحمد الله خدیو بنده پرور داور عادل
شد از بد و تمیز از عاشقان صادق مولا

عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشید
خداوند دو عالم ارجمندیهاش در دنیا

ولی عهد شه انگلنڈ و هند از فرط فیاضی
بچشم اهل صورت رتبه افزودش [illegible]

نه راه مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش
نباشد دیگری را فوق تا بر وی درین دنیا

وگر زاین ریاست سور و الطاف شاهی شد
ز آغاز زمان دولت انگلش با ستر ضیا

ترقی یافت آن یا تا فیو تا همگنان دانند
که دارد رشکها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلا ایش سیدی تا صف اولی

مبارکباد ای فرمانروای کشور جانها
که بخشیدت خدای دو جهان دنیا و هم عقبی

شد شب یار و هم سیل سیه بختی هند — جلوه آرای تجلی شب تابان آمد

خود شب چار دهم هست که نور [illegible] — هند پر نور شد آن مهر درخشان آمد

زنگلش در لغت خویش الکزندر گفت — همچنی گفت که اسکندر ذیشان آمد

با شکوه و حشم و فر فریدون جمشید — در الی عهد ملک زاده گیهان آمد

وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم — روز عیش آمد و شهزاده ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزاده ذیشان آمد — خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد

خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ — کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد

پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری — از ره لطف بآفاق گل افشان آمد

جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح — بلکه چون کوکبه عید زر افشان آمد

حبذا بخت همایون که باین شوکت‌ها — نزد فرمان ده کشمیر چو مهمان آمد

آن مهاراجه ذی جاه که از رفعت بخت — رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد

آن مهاراجه که بر عتبه او چرخ فلک — بهر آداب کمر بسته چو دربان آمد

آن مهاراجه که شد خاور خورشید [illegible] — بهر انوار چو زینت ده ایوان آمد

آن مهاراجه که گلگون که سر آستانش — فی المثل بهر جهان روضه رضوان آمد

آن مهاراجه که گه همت فلک از جنگش — چون بآهنگ وغا بر سر میدان آمد

آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا — جامع معدلت و مجمع احسان آمد

آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم — یکسان محسن هندو و مسلمان آمد

آن مهاراجه که در روز وغا بر خصم — هر کمش صاعقه تمثال بجولان آمد

آن مهاراجه که فرمانده والا حشمست — سپر ترکش بر سخنم حجت برهان آمد

آن مهاراجه که از نفحه اخلاق خوشش — تبت و چین همه اکنش تابع فرمان آمد

آن مهاراجه که با تیغ مهند رز حرب — فارغ از مخمصه تیغ صفاهان آمد

آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشهر — شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

حالیا مطلع ثالث بحضورش خوانم

وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

مطلع

داورا بر تو مبارک مه تابان آمد — بنگر بادشه مملکت جان آمد

خال رخسار عزیزی و در تاج شرف — حبذا مردمک چشم عزیزان آمد

میهمان تو شده آن شه والا اقبال — که ز انگلند درین ناحیه مهمان آمد

آن خدیو آمده در بارگهت از ره لطف — که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد

آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا — که خجل از رخ او نیر تابان آمد

آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود — که بعالم نفس او ره دوران آمد

آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید — که بجود و کرم و فیض چو باران آمد

همچو خورشید جهانتاب سپید از مشرق — روشن از وی شده آفاق نمایان آمد

نور چشم و خلف الصدق خدایگان زمین — نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد

هم مبارک بتو ای داور والا شوکت — لطف تشریف گورنر که خرامان آمد

جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حد است — کف دستش بکرم غیرت باران آمد

حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین‌تر — از همالیه و از کوه بدخشان آمد

واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم — بهر احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان — والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد

تاج زرین مرصع بسرت بادشها — تا بدانند که خورشید درخشان آمد

پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان — سرو تمثال که آن زیب گلستان آمد

در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال — تا بگویند که این آمده و آن آمد

اهلکاران تو باشند شها بی پایان — چون کواکب که شمارش نه ز امکان آمد

باد سر دفترشان ای جهان بارام — آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد

حصر وصفش چکنم من که برون از حد است — مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد

تهنیت نامه که رسوا دعاخوان شه — خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدرشناسی تو هم بود که او — بحضور تو بصد صدق دعاخوان آمد

رسوا که مدح و وصف تو بنوشت سربسر / تا از اهل حکمت ست ته آفرینش ثنا زخطا

چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست / اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سپهر کلاه ست ز آفتاب / باد از فرق تو شرف تاج پر ضیا

در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد / تا هست زهره مطربه چرخ در غنا

تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی ست / مانند دوستان تو در عیش و امیا

تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن / مصروف دشمنان تو در گریه و بکا

آن کارها ز ذات تو آید که در جهان / باشی مدام مورد تحسین و مرحبا

سرکار خویش و قار بگوید بدل خوشی / احسنت بر فراست و بر عقل حبذا

عقل و فراست تو بجای رسد که خود / مانی مشیر کوین و انگلنڈ و انڈیا

سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام / چون باغ شاله مار با فضال کبریا

عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون / با صد هزار عشرت و عیش و طرب بها

پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی / ز اولاد نیک بخت و سعید تو والیا

رسوا مدیح خوان تو مانند عبد نیاز / گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب ستاده مقصود در کنار / دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار

با صد نشاط نغمهٔ دلکش همی کشد / زین بانگ میزند بترنم ز شاخسار

برخیز و ترک خواب بگو شد طلوع روز / روزیکه روز عیش توان گفتنش بعار

این روز فرخ ست چو روز سعید عید / نورانی ست و مظهر خورشید افتخار

روزیست اینکه مطلع صبح سعادت ست / گلریز و عطر بیز چو نوروز نوبهار

روزیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان / از بهر التقاش بر دست انتظار

روزیست اینکه شاه فلک جاه انگلنڈ / یعنی جناب کوئین ذی جاه خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند
روز جلوس دار یخ جمشید اعتبار

روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت
شد راست از وفور مسرت خدنگ وار

روزیست اینکه چرخ کهن از فرید عیش
آمد برقص برسر اشها و زهره وار

آن روز عشرتست که از فرط خرمی
در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار

آن روز فرخیست که ترک سپهر شب
چون مشتری سعید و چو ماهست خوش قمار

روزی رسید کان زحل انحس النجوم
گردید در سعادت خود اکبر الکبار

روزی رسید کز نظرات فلک شدند
سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار

یعنی سپهر بخش سلاطین امیر ما
همنام و شیر هم بلقب شیر کردگار

شد ملتقی به لاڈ گورنر و یسرا
اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار

آن لارڈ ویسرا که بپیشش ندیده است
این چرخ سال خورده و فرسوده روزگار

در همت و شجاعت و در رفعت نژاد
همتاش مادر دهر نزادست زینهار

گردم دو چشم باز و نشستم بحیرتی
در خورد چون بگوش من این مژده بهار

وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل
یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار
ذاتت بصد حسن صفات است تاجدار

مهمان سرای فیض طفیل تو پایدار
خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار

ای یکه تاز معرکه رزم و کارزار
در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار

ای مظهر شجاعت حیدر ز خلق؛
تیغ تو هست پر ز اثرهای ذوالفقار

ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان
باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار

از جود و لطف عام تو ماندست این زمان
محتاج و مستذل و تهیدست ناچار

در عهد دولت تو نمی‌بینمش حزین
گوئی ز شکل بنفشه حزین است و سوگوار

هرکس بعیش و ناز و تو آرام می‌زید
دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار

شاها کف تو غیرت دریای اعظم است
باشد انامل تو همه مانند جویبار

فرع ستم چگونه بعهد تو سر کشد
بیخ فساد برکند است تیغ آبدار

سبقت برد چگونه بذات تو شاه چین
چون مستوی شوند بگو راجل و سوار

یک عالم از رواج خلقت مسخر است | چون کشور دماغ من از بوی زلف یار

زیبد نه با تو گوشهٔ فلک را مقابله | ما و تو تو قاطع و بازو ست کامگار

گوییم چیست این که نزیبد سوای تو | شاها برای تاج سرشه در شاهوار

از رعب صولت تو که بیش است از قیاس | شیر ژیان خزیده بین همچو سوسمار

در خرمن وجود عدو اوفتاده برق | زان دم که دست تیغ تو چون برق بیقرار

واقع شود به روی زمین یا آسمان | تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار

شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان | عاجز به دست قهر تو اعدا شده ونگار

عقلش مدرک فهم تو همسر کجا شود | چه اشکبه فلاطون همسفر یار

ترکی است بی توجه لطفت سیاه رو | زنگی بالتفات تو ترک سپید کار

دانم هلال تیغ تو مفتاح بابهاست | فوراً بیک اشاره کشاید و صد حصار

سیرفت بوی مشک ختا و ختن بباد | روزی که بوی خلق تو مو یافت انتشار

کو هندسی که حصر کواکب سپه کند | تا دسته‌های فوج همایون کند شمار

بخت و هنر بعتبهٔ عالی نهاده سر | اقبال در رشد که ترا هست یار غار

فرش کمینه مخمل و اکسون بود ترا | فرش است خود نه بارگهت اطلس بهار

طی کرد نام حاتم ... جود احسان تو | خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامهٔ بریده زبان چون کند بیان | آن کارنامهٔ تو آمد به دست کار

لیکن بیان ... که جنگ به ما | تیغ زبان دراز دهم شرح کارزار

ای چشمهٔ فیض تو کی ابر آذری | رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله‌زار

از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت | از مقدم شریف تو شد هند زرنگار

اقطاع هند را تو بدخشان نموده | شد آنچنان ز فرق تو لعل و گهر نثار

روشن نگر ز راه جنود تو چشم ما | نور نیف فزوده جهان را ازین غبار

هندوستان ز تاب رخ پاک و صاف تو | انموذج جنت شده گویی زنگبار

خوش آمدی بخیر و قدمت مع الظفر | یا ایها الامیر مع النصر و الوقار

از روز نهضت تو همین خیر مقدم است | زیب زبان لاله گو ز خویش افتخار

ای ابر فیض آمدی گوهرفشان بهند — آید چنانکه ابر بهاری زکوهسار

هند از قدوم لطف تو سرسبز شد شها — گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار

تا چند گویم اینکه رسید این و آن بهند — بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تختگه شاه خاوری — بادا قدمگه تو شها تخت زرنگار

تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان — بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار

اکلیل زیب فرق همایون شاه باد — خورشید تا کلاه مذهب بر و بکار

ظل ظلیل احمد مختار و مجتبی — نور دو چشم آدم و محبوب کردگار

ممدود باد بر سر و فرق تو دائما — شاها ترا لبس است همین چتر زرنگار

عریان تن حسود تو مجرم مثال باد — چون کعبه خیرخواه تو باشد نکوشعار

بادا سیاه پوش عدوی تو چون غراب — طوطی صفت محب تو بادا سبزکار

رحشتگر محبت تو چون خار دلکشا — بادا هبیت خصم تو چون گور تنگ تار

احباب را نصیب همی عیش و انبساط — روزی هزار شربت شیرین و خوشگوار

نوشند اگرچه آب بقا فی المثل عدو — بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار

باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا — مانند محب جاه تو سرکار نامدار

روزی شود اداره تبه جمشید و کیقباد — بادا نفاذ حکم تو بر شهر و هر دیار

حلال مشکلات تو آن رب ذوالجلال — بادا بحق احمد مختار و باوقار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشت معترف عجز و افتقار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب والا مناقب فیض مآب جناب میجر هالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق وفا و مهر اداکرد روزگار — یعنی مرا بلطف نداکرد روزگار

گر صدق مدح صاحب والا شنم بخوان — کاندر امتناع بخت رسا کرد روزگار

وانگه گذری که بر در او با حضور دل — صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم همان که سنجر دوران جاه یافته — نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار
آن شهسوار دولت انگلش که در جهان — او را اسیر بر امرا کرد روزگار
در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن — تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا بلی همان که بخواندی تو خلقش — ور نه دهان مدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین باده سرور — لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بود م مریض غم که نمی یافتم شفا — بیمار را بلطف دوا کرد روزگار
اکنون مرا سزد که بخشش رقم کنم — سنجو که حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار — قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر — غیرت فزای ورشک سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن — گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
لیکن بنزد اہل بصیرت چو آفتاب — جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بخت که در جهان — چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوهٔ تسلیم تو بخلق — پشت فلک بعبث نه دوتا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه — توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا عظمت و وقار تو گنجد درین جهان — از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو — مثل ترا به تیغ دوتا کرد روزگار
تا زمن بعدل و داد تو کامد بزبان تو — شد مور و سزا چه خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو فریاد که بکسی — گاهی شنیده که جفا کرد روزگار
علم سلطنت همه پنجاب را گرفت — زین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا — مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضلت مسلمست که در کشور علوم — مسند نشین عز و علا کرد روزگار
تیغ هلال تو بشکل هلال است — یا ماه تو به چرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه شده است از تو — با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

آن کز وفور جودت طبعش بخواندش — چشم و چراغ عقل و فراست زبان علم
آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل — مداح او شدند همه ماهران علم
گفتا بلی سبب صفت اوست این همه — بخشت بکام زانکه شدی ازدان علم
گفتم بدین فتور بمقام مجال کو — بندم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش — کان از هجوم علم و فنون است کان علم
من بعد من ز حسن عقیدت بشان او — یک مطلع خجسته نوشتم از آن علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح روان علم — بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکتا ز فارس مضمار علم و عقل — نامد کسی ردیف تو از فارسان علم
نی نی بجا ردیف که رادف نباشدت — پیش تو راجل اند همه رهروان علم
عقل رسانیده اندر زمان ما — جز آستانه در دولت نشان علم
دانم که خود محک نقود سخن توئی — تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
دعوی علم پیش تو جهل مرکب است — باشد نه بر بسیط مثالت میان علم
اسپه علم بود برابر بخاک جهل — منت خدای را که شدی قدردان علم
در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلی — گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
نسبت بعندلیب و هزارت و هم هزار — لیکن نیاید شان که بود داستان علم
سعدی من ار نصیب نشد همچو قند آن — چندانکه شد بذات شریفت قران علم
از تندی کلام تو شد تلخ کام جهل — وز لذت بیان تو شیرین دهان علم
هیچ است در حضور تو دیگر گران بها — نرسید در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع منیر شود و آسمان علم

ای شهر عقل مصر فزاست جهان علم — معمور از فیوض تو کون و مکان علم
روی تو هست مطلع انوار خاوری — روی تو شد فروغ ده خاندان علم
در حیرتم که گوشه دستار فضل تست — یا تابدار طره عنبر فشان علم

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو یکزبان
حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم مرکج بیان که بود فاتر الحواس
چون عقل کل سزد که شود نکته‌دان علم

گشود دگر ز ناخن فکر تو عقده ها
سیداندش خرد و همه عقد اللسان علم

قائم بنای غور و تعمق ز خوض تو
وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای بر سپهر پایه خورشید خاوریست
زان دم که سربلند نمودی نشان علم

از جلسهٔ امید و ز دربار لارڈ صیت
ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که بود جبل ستانی الاشرار
دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بید الشی بعید تو مقهور و مبتذل
قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم

شاها چرا نه صید معانی کنی شکار
داد است قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سربلند جهانی درین زمان
سود است فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کنند
از آفتاب روی تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان
بهر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت
معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم
طی بر دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش است
بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک پیر فلک بود
رخشنده باد تمغهٔ زرین نشان علم

تا اهتمام کار خرد این شهان کنند
بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب عالی‌الشان مسٹر کولڈ اسٹریم صاحب بهادر اسسٹنٹ کمشنر درجه اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون بسرم سایه گستر است
رسوا بجبت خویش بنازم که یاور است

یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه
فرمان روای عصر و بشوکت سکندر است

ذی جاه صاحبی که بانگلنڈ و انڈیا
مانند او بمرتبه در جاه کی است

نام شریف مستر کونڈا شرحیم ہست — فرمانده‌ای که غیرت فغفور و قیصر ست
گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان — رستم صفت بهادر و مرد دلاور ست
آن مایه دار علم که ذات شریف او — در کشور صفات سخن سنج داور ست
هر آنچه خوانمش سخنور بود یقین — هر آنچه گویمش به ادا فهم باور ست
گلگشت با بیاری تائید لایزال — نخلی ست کو بباغ سخن بار آور ست
طبعش بر آورد چه گهرهای آبدار — از بسکه در محیط فطانت شناور ست
پس مانده فکر شهپر دوان ره بهشت — در عرصهٔ رقم قلمش خوش تکاور ست
ذره آوران غرهٔ معنی به پیش او — خط به نیم شسته چه فکرش دلاور ست
کرد اقتباس نور ز رای منیر او — خورشید بر فلک بهمین رو ضیا ور ست
شخص گرامیش که بماناد تا ابد — در باغ بذل و جود درخت ثنا ور ست
گویم چه از ثنای ہست بیت تو داورا — بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مر ست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافه را — مغز جهان ز نکهت خوبیت معطر ست
چون فکر من باوج ثنای تو پر زند — خود مرغ وهم طائر بی بال و بی پر ست
آن به که بر دعای تو ختم سخن کنم — این کار مختصر پی مداح بهتر ست
مانا د تاج عزت و اقبال بر سرت — تا در زمانه عزت و سیم و زر افسر ست
راضی شوا د ملک ز عدل تو داورا — تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگر ست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بہادر سرلنباله اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانواله دامت برکاتہم

ای خوش خصال خوش سیر ای نکو شعار — ای مظهر فنون ارسطوی نامدار
حقا که از سعادت طالع چو مشتری — هستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود به مسند عزت سوای تو — ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار
گویم چه از دیانت ذاتت که خلعتی — بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار
ای چه مہر امانت و تقوی بذات تو — داده‌اند در ازل که گشتی چو مهر آشکار
صوفی باصفا چه بخوانم مدیح تو — در راه معرفت قدمت هست استوار

نازد چرا نه صدر تصوف بذات تو — در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار

یعنی که پارهٔ جگر مرتضی علیؑ — نور نگاه حضرت شبیرؑ باوقار

خلق خوش تو خلق حسنؑ را نمونه — صبر و قناعت ز حسینؑ ست یادگار

تا هم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این ست خود عطیهٔ عباسؑ نامدار

گویم چه داستان شجاعت که آمده — حیدر بزرگوار تو خود شیر کردگار

آن شیر کردگار که روز حنین و بدر — بر اشقیای دهر کشیده ست ذوالفقار

آن سیف کبریا که بصفین هم باحد — همه دهر زمان و زمین جوهر آشکار

تیغ خدا علیؑ ولی و اسد عرب — با حنفیان بپیر علم کرد کارزار

وسعت غلام خواجهٔ غفران پناه او — در دست پاک حضرت میران باوقار

میران همانکه سید یکتاست اسم پاک — کرد اعتراف فیض رسانیش روزگار

میران همان که خیر خدا در بکوی او — هر صبحدم طواف درش کرد حاجوار

میران همان که ماه منیر ولایت ست — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار

میران همان که اولی را علی الحضر تشتر — آرند تحفه های ارادت بانکسار

میران همان که سرو گلستان حدیث ست — رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار

میران همان که بر در عالیش چون گدا — باکهکیب بر گرفت بشد شاه نامدار

میران همان که حافظ موسی مرید او — وز فیض او ست گلشن پنجاب لاله زار

حافظ همان که حافظ قرآن آیه ویست — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار

یا حافظ آنکه گفت بامید یا نه غم و الم — محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و انفشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو زابنای روزگار

ای آنچه گفته ام بحضور تو پیش ازین — بشمرده ام مناقب دینی باختصار

اکنون بهبین لعالم صورت چه بوده — گر فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار

ای شاه آن یگانه مهری که پیش تو — بوالفضل بوالفضول وحیدست شرمسار

صد سحر که در حضور جلالت بگیان — موجود و چون دبیر فلک چاکرت هزار

قطعه

تیر سپهر خامه دار دست خود زحل
وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبزکار

تا مهر خاوران تو باند علی الدوام
منشی چرخ یعنی عطارد ثنانگار

زیب تمام یافت بذات شریف تو
صدری که بود لی قمرین نه زینهار

زیبد جناب مالک لقب زان سبب ترا
کامد مسخر تو همه ملک زرنگار

حقا بفضل حق بحکام بوده
ذی اختیار صاحب اعزاز و افتخار

باشم چه در مدیح تو زین پیش نکته سنج
دارد زبان نه تاب ثنای تو زینهار

این عذر کافی ست و دگر عذر لایق آنکه
مهلت نمیدهد ستم و قهر روزگار

فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی
در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار

القصه مختصر کنم از حسن اعتقاد
ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار

از لطف عام تو که محیط ست در جهان
افتد اگر قبول زهی عزت و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من رسوای بیچکار

قصیدهٔ ذوالمطالع در شان فاضل جلیل و عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل
شد بذات تو از آن خاتمه علم و عمل

آنچه بیند ظلمت همه یکسر گردد
ذره نیست دران وهم عدو را مدخل

چه کنم حسن کلام تو بیان در اعجاز
خود بخود هست عیان معنی ما قل و دل

غیر حقست چه بود حاسد کم مایهٔ تو
پیش تیغ تو همچون پرکاه است جبل

شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو
که شده دین هدی ناسخ ادیان ملل

فرق با کن شده در ذات تو و ذات حسود
ق
زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل

زاده طبع پلیدش چو جنینی که زبطن
قبل میعاد برون او فتد از جوش علل

هم چه غیر تو بود حضرت حسان عرب
حامد عز و جل ذاکر ثنای مرسل

رونق کار کند با کس و ناکس هر دم
بل گذارد بسر خود بقدم لات و هبل

بان شری را ز ثریاست تفاوت بسیار
خود بالای فلک نار بود و زان اسفل

مخزن دارد چه سود ست بما گوهری — می کشائی بسخن عقدهٔ بالاجمل

گر عدو قدر شناست نبود باکی نیست — بوریا باف نداند ز حریر و مخمل

کیف یمکن که بود حایک کشاف ستیز — او شناسد بنظر خوبی تھان ململ

هست اشعار و مضامین عدو دزدیده — کرد مسروقه خود از رهٔ صد مکر و دغل

لیک اشعار بدیع تو ز افکار عالی — جلوه آرای معانی شده هم مستحصل

زان ذخائر که ترا روز نخستین دادند — شده روزی حسود تو بقدر خردل

این کواکب که بچرخ ست مثال ارزل — باشد از خرمن فضل تو حبیب ارزل

جامع علم بیانی و بدیعی بخدا — مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل

نغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر — التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل

حاسدت را چه قوت ست بترجیح کلام — بل بتلمیح ندارد خبرست تکمل

او چه داند که چه مقصود بود از منطق — از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل

اوست مسوّر سراپا و سراسر معدول — فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل

پیش نشا یبو ناظم بشیش نا شر — پیش هر دو شده لاشی و هیچ و مهمل

او بگیرد ز ازل حرف شد و خواند سبب — گر بگوید بحجی نیست جدل را جدلی

زانکه او لفظ فنی را بشده دستی — گفت هیچکس ظهوری که باستاد ازل

بس کن ای کلک جری از سبب ستم سیاه — هان رقم ساز کنون مطلع زیبا بمحل

مطلع

ای که ذات تو شده مهر تو زنگ زرانه — هست اجماع معانی بدرست همچو سبیل

ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب — هست در پنجهٔ او صید مضامین بجبل

ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد — وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل

خواستم آنکه نگارم صفت ای شبیه — رقم کش خط شعاعی شده خط جدول

ترنسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان — نوش هرگز ندهد لانهٔ زنبور عسل

گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام — عطر خیزد ز چمین این سخن آید مهمل

قطعه

فضل تست آنکه از و شهره بهفت اقلیم ست — بلکه از چرخ منادی ست بغیر انزل

شفا داده روی تو قضا نیز چون قدر
شد در ازل فدای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر
داوند انبیا ز قدوم تو خوش خبر

فخر خلیل هستی و هم فخر بو البشر
دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

از روی لامکان تو رسیدی بتیغ اظفر
جبریل هم بعجز فرو ریخت بال و پر

از انبیا نشد و شد آنجا کسی گذر
وین طرفه تر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعت تو ثنا نکنند اهل بشر
دارند کی ز رتبه والای تو خبر

در خاک بود جمله مخلوق و بو البشر
نور تو بهر نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو به تست چه ای شاه نامور
از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر

چون سر کشد مدیح تو کلک بریده سر
وانگه ز فکر ناقص رسوای بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده در مدح حضور لامع النور نواب مستطاب معلی القاب فیض بخش فیض رسان عمیم الاحسان جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن خطاب مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور فیض رسان عالم و عالمیان فلک قدرت دارا دربان جناب ملکه معظمه کوئین وکتوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند و قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد
بباغ هند دیگر ره بهار بی خزان آمد

نشیمن کن به بستان جهان با صد تمنا
که ایام سرور و سعد و عیش جاودان آمد

نوای خرمی در گوش صفیر شادمانی زن — گل عشرت برنگ و بوی دلکش بیگمان آمد
بصد سامان سرو تازه سر کن تو هم ای دل — زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد
دگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک — جناب لارڈ ایلگن با هزاران عز و شان آمد
گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین — که از تخت رسا شاهنشه هندوستان آمد
برای نظم و نسق کشور هندوستان بارے — بصد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد
گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت — چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد
رعایا را تشفی بر تشفی کرد و تسکین داد — رئیسان را نوازش کرد و منشور جهان آمد
هزاران حمد ایزد را که بعد از وی نشستش در هند — امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد
بیاید در ره کاوش عدل و داد و حسن نمایش — همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد
عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد — خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد
بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی — بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد
سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان — برای دشمنان دولت انگلشیه بلای جان آمد
ز بس گوهر فشان شد آستین لطف و احسانش — نشاط افزای دولت زر بافلاسیان آمد
رهانید از غم و داد و دهش از بسکه انها را — بدست اغنیا گوئیا که گنج شایگان آمد
نشاط افزا چه ایام جوانی عهد او باشد — که لارڈ ولیسرا با دولت و بخت جوان آمد
اولوالعزمی بسی دارد ز همت عالی و کشتی — که اندر بخشش بیحد بر قلوب [illegible] آمد

اگر بخت تو سودا یاوری فرمایدت عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیاید آصف این عهد با صد عز و شان آمد — ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد
همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش — سرای التفات ملکه عالی مکان آمد
خطاب حضرت وکتوریا از فضل ربانی — باقصای جهان شاهنشه هندوستان آمد
جناب کوئین والاحشم کز فرط اشفاقش — رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد
خیال پایمالی نیست موران از عدل او — که روزن بهر شان از یمینی پیلبان آمد
سواد روی هند اکنون بدل شد بسفیدیها — که نورافشان بعالم آفتاب عز و شان آمد
رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم — رئیسان هم مبارکباد با گفتند آن آمد

بعالم پیشگان را باد تہنیت اکنون نیاز ارد
که عہد معدلت عہد سلیمان زمان آمد

مبارکبادی

مبارکبادای قائم مقام ملکۂ انگلشیہ
که در عہد خطابش قیصر ہندوستان آمد

مبارکبادای نائب مناب قیصرۂ ہند
زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد

مبارکبادای فرمانروای کشور ہند
که رونق در زمانت بہ ز عہد باستان آمد

مبارکبادای جشن شہنشاہی و تقریبش
رئیسان آمدند و ہر یکی با عز و شان آمد

بیامد والی کشمیر و جیند و نابہ و ناہن
برای تہنیت یکسر گروہ راجگان آمد

نظام حیدرآباد آمد و آمد بصد شوکت
ازان سو خان قلات آمد با عز و شان آمد

مبارک این خطاب قیصری بر ملکۂ دہلی
که در اقبال و دولت سابق ازینہا آمد

چه گو میپیش ازین رسوا بدرگاه معلا ست
که او نا واقف از آداب شاہان جہان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب عالی شان رفیع المکان جناب مسٹر سی میکنل صاحب بہادر دام اقباله

مطلع

آنگه که پیشت رسیدم بیاوری
آمد به گوش من از چرخ چنبری

رسوا چه شد که سر بہ در زانو نشسته
شاید ترا نماند سر مدح گستری

گفتم مدیح کس نه سرایم ز اغنیا
چون شاعران حال برای گداگری

آزادگی سجیۂ مرضیۂ من بس است
آگه نه ز رفعت شان سخنوری

گفتا خمش مدیح کسی کن که ثابت است
اورا بگردن تو حق بنده پروری

سی میکنل صاحب والا حشم گرو
اعزاز یافت منصب والای سیکرٹری

در گوش من رسید چه نام مبارکش
بستم میان جان بادب و ثناگری

مطلع

ای مفتخر ز جاه تو القاب سیکرٹری
کرنل صفت سجاست ترا میجری

بیشک تویی شایستۂ افواج پیشکوه
باشد چون تو کی بگروه ملیٹری

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت — اسفندیار عهد توئی در دلاوری
ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست — آموخته است از تو فنون سپه‌گری
کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها — بگریخت شیر با همه شوره غضنفری
از عهد تو زمانهٔ نوشیروان خجل — عدلش کجا بعدل تو سازد برابری
تا زمه بعهد عدل تو کامد بکر و فر — ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگری
ای در سول خاصهٔ حکام بوده — دارد کسی نه پیش تو دعوای افسری
ماهر چنان بعلم قوانین انگلشی — بیرسترانش لا تکند با تو همسری
مشکل تو کو بحل قوانین مالگس — اعزاز نام یافته نامست کلکتری
ای حکم سرسری تو از لمبری بهست — بادیشناس کاین سخنم نیست سرسری
ترجیح تست بر همه حکام دسترک — ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنری
زیرا که هست رای منیر تو در جهان — عالم فروز و شهرت خورشید خاوری
کرنیل سکینل که یکتاست عهد بود — وانده تمام خلق که او را برادری
او خود نظیر خویش نه در عهد خویشتن — تو نیز در زمان خود از وی نه کمتری
دانی زبان غیر چو اهل زبان شها — یعنی زبان ریخته لهجه دری
القصه وصف تو چه نویسم که بیحدست — وز آنچه گفته است بسا اوج فزونتری
رسوا بیا و دست دعا را دراز کن — کوتاه کن سخن بگرفتم سخنوری

دعائیه

تا بر سپهر کلاه است ز آفتاب — بادا افسر تو زیب سر جاه و سروری
تا قائم است پایهٔ تخت فلک شها — بادا پی جلوس تو دیهیم داوری

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پرنور ناظم بی بدل ناثر بی مثل انجمن آرای دولت کامگاری و ساده پیرای ابهت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان فرمای ریاست لوهارو دام اقباله و عم نواله

باد در عهدت تو اشفع را رواج اندر جهان — هر غلامی تو نفوذ از نخوت نمرود باد

بنخیزد از سرای دشمنت جز ناله ها — مجلست کز انعمدای چنگ رود و عود باد

باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس — از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد

گفته‌ام سودا عموماً گرچه مبنی بر دعاست — بر ملا گویم که آن مخصوص و هم معدود باد

تا سعادت را بود در خلق جشن عید فطر

مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر

فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

ثنا آن که ز یعقوب بود هوش و قرار — بشکل داور ما جلوه کرد و نه تکرار

گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان — بباغ عالم امکان رسید دیگر بار

مهی که بود زلیخا بروی او شیدا — شد و جلوه دگر بروی چو انوار

زهی جناب معلی لقب علاء الدین — که یافت دولت از او فخر بی‌حد و بسیار

بعهد خویش همان ثانی سلیمان ست — که تخت او بسر خود برد نسیم بهار

سکندریست که از نور اختر روشن — ندید آئینه‌اش هیچگاه روی غبار

بعهد او که بدل شد زیان به سود کشید — شد از طبائع مردم خیال دفع مضار

زمان عدالتش است که ماهی بر ست — گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار

چنان قوی ست بجاهش وجود تقشیب — که می برآورد از روزگار ما دمار

شکار دوست بیفتاد بسکه چون بهرام — اسد چو دید نهیبت بدشت راه فرار

چه غایبانه سرایم ثنای بی حدش — بجز نیست آنکه در آیم به بزم حضار

مطلع

ثنای صفات تو گوید چه این هیچ نگار — که هست ذات تو مقبول داور دادار

معیت تو یار و نمونه و سے — بهشته بر تفوق ز جمله امصار

ز تمکین همیشه بغیت که هست دین پرور — بتار سبحه دل گشت رشته زنار

زعلم و فضل تو علامگی پدید شده است — عیان ز تقوی و زهد است که هستی ابرار
ثبوت کافی دین پروری تو این است — که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب — حضور تو نتوانستند بود و عهده دار
رواست گویمت از شاه و شاعران مان — درین خطاب نباشد تکلفی در کار
چنانکه لارڈ ویلیمن گورنر اعظم — بشاعران فرنگ است سرور و مختار
تویی ز بادشه کشور سخن هستی — بملک هند بذات تو ختم شد اینکار
نقوش فکر تو آن زر مغربی است شها — که داندش همه مشرق زر تمام عیار
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام — ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن ترا گر کند نظاره بغور — شود شکسته برنگ خزان جمال بهار
رسید بر فلک چارمین چو مهر سپهر — کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
زحل چو رفعت ایوان عزتت دریافت — علو شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خصم تو جانبر شود ز دست اجل — که هست بر سر او ترک پنجه تیغ گذار
چگونه قدر گران سنگی ترا سنجید — شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
پرست کاسهٔ چشم حریص از زر و سیم — ز در بحر بخشایش تو کیسه دار
برنگ پنجهٔ مرجان نگیست از زر سرخ — ز بذل و جود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشهٔ جاه تو تا فلک برسید — سزد بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدار که کند دعوی مسیحائی — کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با خلق — همان عمل که بموسی تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانهٔ محبت تو — به نزد عقل حکیم است و عاقل و هشیار
بجز اسم انکه نویسم ثنای تو شاها — بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
ولی چگونه نویسم سخن پریشان حال — زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
ازانکه جامع اوصاف بیکران هستی — مدیح پاک تو شد زاند از حساب و شمار
پس آن بهست که دست دعا بر افرازم — بصد نیاز بدرگاه داور داوار

دعائیه

بدهر تا که بود گردش ابلق ایام — مطیع امر تو باد اسپ لیل و نهار

که از افاضل دهرست و از اکابر عصر
چنانکه اهل زبان و سرمان نگلستان

محیط فیض سخا معدن جواهر جود
بفیض صورت مهر و بمهر چون نیسان

زمانه زیر فلک همچو او ندارد یاد
بلند همت و والا منش رفیع الشان

بر آن بود که بصدق درون کنون بحضور
ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فر و جلال و جاه عیان
زهی بجاه و برای تو انتظام جهان

زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام
زهی بعدل چو کسری بمسند دیوان

زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید
بخاص و عام جهان فیض تو بود یکسان

کسی بکس نگشاید لب طلب که بود
بطفیل دست و دولت کامیاب جهان جهان

هنوز حرف طلب آشنا نشد سائل
که گشت کامروا بخشش تو پیش از آن

بذوق صید اگر دل دهی ز صولت تو
ره گریز کند سر چو گور شیر ژیان

اگر بنفحهٔ خلق تو کرد گل دعوے
که زد صبا برخ او طپانچه در بستان

خوشا رسائی فطرت که در مواقعت علم
سکوت برلب عقل کل ست قفل دهان

زمان عدل تو نازم که بود و آ هو
بسر سبزی خبر عام یافته ست امان

سپیده دم به پرتو ز روی روشن تو
اگر گذشت شب تیره آفتاب نور افشان

سبک سرانه اگر دم زند بحلم تو کوه
توان گذشت بدلهای نکته فهم گران

دمیکه عزم کنی در سپاه بود خصم
ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان

خدا تعالی اقبال بسکه بخشیده ست
فداست پیر فلک خود ترا ببخت جوان

کشاد کار بدست تو از ازل آمد
چه مشکل ست که او را نمی کنی آسان

جدا ملول و حزینم ز هجر جان کاهت
چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان

منم که آمده بعشق تو کیش و مذهب من
منم که آمده حب تو در دلم ایمان

منم که بوده ام از بندگان درگاهت
منم که شکر گذار تو هستم از دل و جان

منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو
شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان

من از نظارهٔ روی تو نگشته بودم سیر
که تاخت بر سر من لشکر غم هجران

کنون ز طالع بد داد را چه چاره کنم
کجا روم من بیچاره ز گردش دوران

کجا ثنای تو کردن ادا کجا زهره است ‌ ‌ ‌ اگر شود به تنم مو بمو هزار زبان

از ان خوش است که گویم دعای دولت عمر ‌ ‌ ‌ کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آرا شود نسیم بهار ‌ ‌ ‌ مدام تا ز پئی هم وزد سموم خزان

ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز ‌ ‌ ‌ به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیرکوتله

فرخنده و میمون به تو ماه رمضان باد ‌ ‌ ‌ افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد

در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند ‌ ‌ ‌ در کشور دل حکم مطاع تو روان باد

در جمله ممالک که ترا زیر نگین است ‌ ‌ ‌ ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد

تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی ‌ ‌ ‌ آوازهٔ جاه تو رسا همچو اذان باد

در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی ‌ ‌ ‌ قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد

در مسجد جامع چو ترا اوج بجو است ‌ ‌ ‌ مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد

آثار درخشندگی اختر بخت است ‌ ‌ ‌ خورشید صفت در همه آفاق عیان باد

از تابش اقبال پر انوار تو دایم ‌ ‌ ‌ ادبار ز اقلیم تو روپوش و نهان باد

شد مهر تو آسایش همه جان گرامی ‌ ‌ ‌ بی مهری تو واسطهٔ نظم جهان باد

آن سفره که انعام تو کان چو نعیم است ‌ ‌ ‌ شرمنده کن مائدهٔ لطف شهان باد

چون سبزه ز میدان رست فتح و ظفر تو ‌ ‌ ‌ گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد

روزی چمن بخت ترا فصل بهاران ‌ ‌ ‌ صد فصل از و فاصلهٔ فصل خزان باد

تا ناوک غضب برق تو شها فرزین ‌ ‌ ‌ بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد

تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان ‌ ‌ ‌ در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد

مژگان تو هنگام غضب در جگر خصم ‌ ‌ ‌ پیکان صفت و هم اثر نوک سنان باد

ابروی تو کان ماه نو عید سعید است ‌ ‌ ‌ در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد

شمشیر صفاهانی و هندی بکف تو ‌ ‌ ‌ هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد

احباب ترا خنده و گردون کار بجا باد ‌ ‌ ‌ اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

مطلع

داد ایزد تو مبارک جشن جسم چون روز عید | جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید
باد نو کانزا هلال عید می نامد جهان | از مفاتیح خزاین باد مانت کلید
باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب | چون زمان دولت باشد کت شادی رسید
بزم عشرت باد اندر حضرت تو انعقاد | آنچنان کاید پی نظاره اش مهر و زهره عید
باد روزی جشن نوروزی تر از نسال کی چو | سر کنند از غرفه جنت برون از مهر دید
باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد | باد این روز طرب معدود در ایام عید
شام ادبار دو جهان خاکدان شد مختفی | تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید
تو که ابر ادبست آورده از لطف عام | همت عالیت گویا جنت المأوی خرید
آفریدت بسکه محمود الشمائل در جهان | حمدها زیبد بدرگاه خداوند حمید
چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند | از فلک آوازه سبحان ذی العرش المجید
نور افشان دید چون شمع شبستان ترا | صبحدم در دم چراغ از دیده خود برید
از نگاه مهر تو است آفتاب پر فیض | گشت از مغرب گر فی المثل آمد پدید
شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولت | می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید
باد نو مهر محبانت کلید خرمی است | تیغ بران تو بسر اعدای جاهت شد کشید
داور الملک والدین تو ام آمد در جهان | مسند آرائی تو شد زان سبب در روز عید
عیدگاهی کاندران خواند بی نماز عید قطب | باد در عز و شرف چون مسجد اقصی وحید
چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف | پیر گردون با کهن سالی ندید و نه دید
کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند | گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید
منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا | این بیان لاریب آمد بر تر از گفت و شنید
آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل | خیزد انیک از درون صد نعره هل من مزید
لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام | تا رد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید
می هراسم نیز از بیقدری اهل سخن | در زمان ماست آن یوماً فیوماً بر مزید
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام | یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید
تا همه زرین طناب چرخ تا در زد خیام | باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری — خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید
ماه را تا رونق از انجم بود در ممکنات — از اراکین ریاست باد جمعیت بمزید
تا بگردون نائب خورشید باشد ماهتاب — باد دستور تو آن فیروز دین کامل سعید

صد هزاران اعتلاء و مجد از بخت رفیع
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خانصاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر و مجسٹریٹ [illegible] ضلع

مطلع

سبب شد از در من آمد و ندا در داد — که ای ز بند غم و محنت الم آزاد
اگرچه دفتر اشعار تو شده کامل — ولی بنزد فهیم ست ناقص الامجاد
بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان — ز فرط لطف و عنایت کند تتبع ارشاد
بگفت مدح عزیزی نگفته رسوا — که هست در فن اشعار کامل و استاد
مخاطب ست بخان بهادر و همش — میان خلق حمید علی لطیف نهاد
شفیقی که گوهر منتخب کردش — برای عهدهٔ جج از پی عدالت و داد
خجل شدم چو شنیدم ز وعظ این قدر — بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد
برای رفع خجالت پی تلافی آن — مدیح او بنوشتم که دارم دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان خهی عدالت او — زهی کرامت و فضلش که دادرس عباد
ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطرآمیز — سرشک خون همه گرید گربه های زباد
شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن — دو گوش سامعه رشک دکان قناد
کلام اوست چنان پر اثر که میرسد ازو — گزار در جگر سنگ و در دل فولاد
نهاد داند شفا از بسکه در سخنش — کسے ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد
چنان حکیم مزاج ست که مصالح او — نشد ز عالم کون و فساد بیم فساد
چنان مولف دلهای بندگان خداست — که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و عناد
ز خاک رتبهٔ او در صداع روی جباه — براه همه صندل صفت کنند ضماد

ز خانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق — که از صداقت او هست یکجهان دلشاد
دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز — چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد
قلم گرفت چو بهر نوشتن نثر منشت — ز دست منشی گردون ز رعب خامه فتاد
بفن شعر چنانست ماهر کامل — که فخر طالب غالب بگویمش دلشاد
ز علم و فضل چه گویم که فضل ربانی — عطا نمود باو فاضلانه استعداد
چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت — که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد
فن عروض و قوافی چنان نکو داند — که گوئیا بجهان خود نمود وضع ایجاد
بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بجهد — ولی چه چاره کنم می هراسم از حساد
توئی که آمده قدردان علم و هنر — توئی که گشت ز علمت تمام جهل بباد
توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند — توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد
توئی که جود و سخا از قدیم چون ارثست — نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد
بدین سخن که بگفتم قوی ست برهانی — کسی سوای تو بر روی این دری نگشاد
سخاوت تو بنا رسم قدیم و دیرینست — از آن بحضرت تو آمدم من آزاد
بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم — نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاد
تاملی کن و بنگر که در زمان فراق — ز روزگار چه رفتست بر سرم بیداد
قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان — ولی کسی ز ره مشفقی جواب نداد
بخواهم اینکه شود این جدید اشعار — ز حسن طبع بآفاق نعمت نوشاد
ازین درازی و طول سخن خمش رسوا — مگر نیاید و شدت چو بیدلی اوستاد
حضور قدرشناس سخن زیبا که — عجب که مضطربانه همی کنی فریاد
اشاره ایست پسندت بیارگاه کرم — علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد
بیا دعا بکن و ختم کن قصص خواهی — که تا قبول شود در جناب رب عباد
ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی — سنین عمر فزون تر ز یکصد و هشتاد
چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی — که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد
بدهر تا بود افلاک را بنا قائم — اساس دولت و اقبال تو شید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

نبودی حمد رب العالمین گر زیب عنوانها
نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان
که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بهار قدرتش آن آب و رنگ تازه دارد
که شد از دیدنش نظاره من گل بدامانها

صفیر شوق هردم میزنم چون بلبل شیدا
ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شورشهای حسن جلوه های اوست میدانم
که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشید آن نگهها را لب میگون گلرویان
که از رشکش دل یاقوت پر خونست در کانها

جمال باکمالش بیگمان گیتی فروز آمد
ز برق جلوه اش افروخت رخ شمع شبستانها

نمییابد کسی چون بی عرق ریزی در مطلب
چه سازم گر نگریم در غمش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم من بشوقش لعل تر ناسفته
نیاید در نگاهم آب و تاب گوهر و مرجانها

بود دیبا و باغ آشفته تر از قیسم از غم
کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
که زان شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

۲

ولہ

جنون کو کز آن صد چاک سازم جیب دامانها
نه بوی گل که بزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه دیگر میان دیر می جوید
کجایی ای بشارت بر ده شوق تو ایمانها

چو گردن گفتنی شد هم ورا آنکس گوی شوم فانی
بکار بند ده تسکین بر انجم چیست سامانها

رضینا بالقضا داریم در دل بر زبان یا رب
ز دست تخمیر خود ما را مکن ممنون احسانها

ز رحمت ما بدو از نعمت آباد قناعت کن
ده جان نفس کافر کیش من بر شوکت شاهانها

چه گویم خجلت تر دامنی کز شرمسار سیها
ز چشم خونفشان هر لحظه در جوش ست طوفانها

دو صد از خویشتن بیکن چه سان در حضرت آیم
گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها

دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم
خورد در گوش یک عالم چه شور محشرستانها

چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت
از ان هر لحظه و هر ساعتم انگشت به دندانها

گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم
ولی از رحمت عامت تو دارم چشم غفرانها

۳
بشنو از حرف ناخوش نامهٔ اعمال را سودا
دگر هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

ببین زلف پریشانش بعارض پیچ و تابش را
چه بین آشفتگیهای دل و جان خرابش را

محال ست اینکه شور حشر هم بیدار گرداند
ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را

دل مضطر ندارد صبر بی نظارهٔ رویش
حریم پردهٔ چشم بود لازم نقابش را

بسوز داغ تب و تابش اگر خود شعلهٔ برق ست
که تاب آرد به هجر من خوی سرگرم عتابش را

محبت نشئه دارد که بیرون ست از گفتن
زبان مطلق نیاید آشنا کیفیت شرابش را

می صافی به مینا عزتی دارد به بند آن
که روزی نیست چرخ سبز فام و آفتابش را

گلستان را چه تاب چهره گردیدن بآن عارض
بهار رنگ و بویش کرد تر در خجلی گلابش را

بغیرت نیست کمتر زینهار از حلقهٔ چشم
بچشم کم مبین ای ماه نو هرگز رکابش را

بظاهر گر نه بینیم آن رخ پرنور باکی نیست
فرود آورده ام در شیشهٔ دل آفتابش را

ولی گر سوز عشقش مشرقستان تجلی هست
نیارد در شماره آفتاب و آب و تابش را

۴
کجا سودا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ ست حاصل دلبر عالیجنابش را

گر هدایت بکند رحمت یزدان ما را
کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را

لطف فرما که ایمان خود ای رب غفور
مایهٔ نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم — خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را

ما گدایان ازل را بجناب تو سر است — نیست زان آرزوی خدمت شاهان ما را

گرچه خواریم نگر از کرم و رحمت خویش — در قیامت نه پسندی تو پشیمان ما را

عشرت و عیش تو منعم به رقیبان [illegible] — وای قسمت غم و مایوسی حرمان ما را

گل کند غنچهٔ امید و رسد فصل بهار — روی خویش ار بنماید گل خندان ما را

دور شد دور تو ای زاهد خشک از بر ما — کار خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را

بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم — حسن شیرین ننماید همه کنعان ما را

هست دنیا ز رخ آن گل گلزار جنان — غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

۵

گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا — نیست پروا [illegible] ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را — داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را

آب و تاب گهر [illegible] کرم است — آب در دیده بیاید در دندان ما را

ای گل تازه مکن خندهٔ بیجا بچمن — در تصور بگذشت آن لب خندان ما را

گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش — آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را

صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما — دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را

ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم — دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

۶

ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا — همه خواهند و [illegible] آن ما را

جدا از کاروان سالار جانان مانده ایم منزلها — سفر در بر ناتهای غم اگر مانده هم محملها

صدای چنگ و بربط را نغمه کوس رحلت دان — بفریاد جرس ما را بود بانگ جلاجلها

بنور عشق عالم تاب او سازیم دل روشن — برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها

خط نورس مثال سبزه زیب چاه غبغب شد — نگر دام بلا افتاد دل از حسن ساحلها

همیشه نغمهٔ گفتار سی اگر هر دم با غباریست — ز نوشین لعل او نوشم بیاد زهر هلاهلها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا ببین رسوا — ز بیم همرهان در فصل گل شور عنادلها

نشد ظلمت ربائی خانهٔ تاریک من روزی
کشیدم انتظار مقدم آن ماه رو شبها

بدست کودکان هرگز نمی بینی قصهٔ مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من بازیچه طفلیها

چه از غرفه چون خورشید محشر بر نمی آئی
قیامت شد بیا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشهٔ خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپیدم چون دانهٔ اسپند دل از گرمی تبها

ازان این عشق زلف و ابروش ورزیدم رسوا
میان قبر نبود تا عذاب مار و عقربها

بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز حد بگذشت زینت شد به پستی بالها
خوش نما خساره نبود از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوئی هم نشد
خنده می آید مرا بر کثرت آمالها

داستان گیسوش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت پست خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بیضاوی بخوانم گاه شمس بازغه
میزنم بسیار درویش بس مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدا بر نغمهٔ قوالها

خدا بخشد بلطف آن پایگه بی دستگاهان را
که بیند غیرتش بر خاک آب روی شاهان را

غرور خودستایان کی رسد از خود فروشیها
برحمت آشنا عجز و نیاز عذرخواهان را

گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست بر آمرزش تو بی گناهان را

بهشت و جنت آباد مصیبتها کجا باشد
بجز غول بیابان رهنمون گم کرده راهان را

بجانم بنده که آن بت دگر باور نمید ارسے
گواهی نیست جز سوگند اینجا دل گواهان را

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهان را

گرفت آن عارض صافی خط و گیسوی مشکین شب
حلب زنگین شد از قضا زنگی سیاهان را

کجی ورزند همچون زلف کج بار است اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاهان را

جهان نظم را زین قلم آورده ام رسوا
بر تنگ افگند کلک تیغ صفاهان را

۱۱

گاهی نگهی به من نگارا — تیری بدل و جگر قضا را
حیف است بروی خاک ننهی — بر دیده من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر — هنگامهٔ گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد — قدری است حضور خور سها را
جانان زلف سیاه بنمای — زین پیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که چه هر اوست — فوقی بود دلش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود — بیگانه ز خویش کرد ما را
گوید که بحق من به بسه — شاها بنواز این گدا را

در عرصهٔ حشر دشت رسوا
آریم شفیع مصطفی را

۱۲

از آن این خاکساریها که بینی شد هوس ما را — که در کوئی تو نشناسد کسی از خار و خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی — گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آویزی بجا زاهد نمیدانی که مستانیم — نه باک از احتساب کس نه پروای عسس ما را
بگیرم گوشهٔ دامان آن دامن کش لیلا — اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار ناتوانی گل پیرهن پرسی — که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلا جوئی اگر در جبه گیتی از فضولیها — نیابی جز خدای دو جهان فریادرس ما را

ز رندان یاد چون یاران رحلت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس ما را

۱۳

از غیر تهنیت کشدای ذو المنن ما — خو کرده لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد و نسیم از دم سرد است — همرنگ خزان ست بهار چمن ما
گر بسر تابوت بیائی نشناسی — کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بدست بغارت — این هندوی زلف تو که شد راهزن ما
گل چاک زند جامه و بر خاک نشیند — خیزد وپی گل گشت چو گل سیم تن ما

چه بیدردی مرا از دور گفتا فی امان الله
چو تکلیف عیادت دادم آن رشک مسیحا را

مثال نقطهٔ مردم بچشم خلق جا دارد
چه نسبت هست بر خال رخش خال سویدا را

رقیب از سر درون آنچنان با آن ستمگر شد
همان نسبت که با خورشید تابانست حربا را

تو کردی لاشه‌های کشتگان پامال و سنجیدم
که با این نازکیها های از روی کفت پا را

۱۷
چو من شاعری در دهر از اسباب فقر آمد
ز راه مرحمت قسمت کنان وا دند سودا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا
بسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا

بخلوت خانهٔ دل سوده باد تعلق را
حیات شمع معلومست چون صرصر شود پیدا

دلا در بحر خون از بسکه مشتاق شناهستم
ز پهلویم پر ماهی بصنعت خنجر شود پیدا

ز چشم غمزه خیزش فتنهٔ دجال برخیزد
ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا

شرار آه بر بند در میان سینه سوزان
چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا

ملاش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت
چو ره گم کرده از غیب خود رهبر شود پیدا

۱۸
پره و باش بمقراض قناعت قطع کن سودا
مبادا مرغ حرص آنرا شهپر شود پیدا

رم کرد آن غزال که رعنا ز دام ما
آرام جان باشد ای وای رام ما

یا ایها النسیم بیثرب چو بگذری
بلغ علی ضریح محمد سلام ما

در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا
لبریز شد ز بادهٔ لطفت تو جام ما

هیچ آرزو بسیر خلد نداریم زینهار
باشد اگر بکاخش کوی بیت مقام ما

آن آستانه است که سپهری ز عز و شرف
آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما

داریم یاد روی تو در خانه جای شمع
شد رشک صبح عید بآفاق شام ما

۱۹
سودا درین غزل که بتقتیم بوده است
نعت رسول باعث حسن کلام ما

گو میشنا نشانه رخ در نقاب ما
بیند بحشر جلوه این آفتاب ما

مریخ گشت غرقه دریای خون چو دید
رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما

حیران بماند دیده نرگس بگلستان
زان چشم نرگسین که ربود است خواب ما

زیر و زبر ز گردش چشم تو بوده ایم
از دور جام می نبود انقلاب ما

صدگونه داغ بر دل پرغم نهادهٔ
روز شمار با تو رود این حساب ما

تسکین نیافت تشنه لبیها خود نگو شنه
در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

۲۰
ما نا که غیر مایل آتش زبان دگر
رسوا درین دیار نباشد جواب ما

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را
دل شد از دست به عشق تو جن و انسان را

جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست
به زبانت چو شنیدند شها قرآن را

بطفیل تو نجات ست و حیات ابدی
ای که تلقین نمودی صفت ایمان را

زاهدان را چه برین تقوی و زهد ست غرور
در دل و در زبان ذکر تو شد زاهدان را

روی پرنور خودش بود از آن زیر نقاب
آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را

جمله را ذات شریف تو شها شد باعث
آن مناصب که ببخشید خدا انسان را

۲۱
سوی رسوا نظر انداز که او گم شده ایست
ای که افروخته شمع ره عرفان را

کرد اندر جهان ایمای ابروی هلالی را
مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را

چو دیدم خوی گرم و روی خوب دلبران باید
دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را

مدار او من توقع تا بجویم عیب بینیم هم
محبت دور کرد از طبع عاشق بدگالی را

باین نابالغی هرگز نه نازد شیخ به پیری
که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را

تمنای عیان دارم که بینم روی تابانش
کشایم هر سحر مصحف ازان فرخنده فالی را

نه نازد دلربای من بحسن صورت زیبا
که از دل بندهٔ فرمان پذیرم خوش خصالی را

۲۲
پریشان و مشوش هر زمان ماند دل رسوا
مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را

چه افتاد دست با من یارب آن عیار بدخو را
که در هم می کشد بی وجه هر دم روی نیکو را

ندارد پاس وضع خویش اصلا آن پری پیکر
که با آن ساده رویی مینماید چین ابرو را

دماغ آشفته گیسو داد از دل یکسر بین از دم
دل آشوبی چه بخشیدند زلف عنبرین بو را

به بستر با چه آشفته کاکل آشفته جانان
بصد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابناکی‌ها که دارد چشم مخمورش / کجا آن شیرگیری‌ها بسر چشم آهو را

ندانم دلستانی‌هاست یا این پهلوانی‌ها / که با این ناتوان هردم نمائی زور بازو را

شهیدانم شهید تیغ ابروی که شد سودا / که از تعظیم [illegible] پیوسته مدفن او را

۲۳

قاتل بگو مسیح علیه السلام را / کاحیا نمود از تو معجز یحیی العظام را

پیداست از حکایت محمود و دلبرش / بخشید عشق رتبهٔ شاهی غلام را

یاد ترا القلب من ای دلبر منست / نسبت که با نگین بجهان ست نام را

هرکس که در خیال تو ای سیم تن گذاشت / در سر کجا پزد هوس سیم خام را

ساقی بیار باده که در ساغرش ز تاب / بینم مدام عکس رخ لاله فام را

دیدم هنود نیز [illegible] / بدنام می‌کنند عبث ملک شام را

سوگند می‌فروش که او باده خوار نیست / این ظن فاسد است به سودا عوام را

۲۴

از کجا آرم ببت خود کام را / آنکه برد از خاطرم آرام را

تازه کرد از آب حیوان صبح ما / مرحبا آن ساقی گلفام را

در جهان مهوی میان باشد / رشتهٔ پا طائر اوهام را

بت پرستیهای من در ملک [illegible] / کرد بدنام جهان اسلام را

قتل با رنگ دگر افزوده است / جوهر شمشیر خون آشام را

گردش چشمش بیک چشمک زدن / گرد ساز گردش ایام را

من چه سودائیم که زیباتر بود / این لقب هر عاشق بدنام را

۲۵

شعله‌ها می‌خیزد از زخم دل پر [illegible] ما / پنبه سازان سوز دلان مرهم ناسورها

نیست نزد عاقبت بین اعتبار زندگی / رنج و غم کمتر نباشد از سرور و سورها

از ترحم قابض الارواح گوید الحفیظ / عیسی با پرسد از حال دل رنجورها

در تنک [illegible] / سوز را کافور کم کرد از ناسورها

هیچکس جان بر نشد از هجر آن خورشید [illegible] / ظلمت آباد عدم باشد شب دیجورها

بند عشق ست که آن عین نجات ابدی ست | رستگاری بتر از قید فرنگ ست اینجا
ای ز دو دیده نگاه تو بمژگان گیت | جگرم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

غیر با اهل بلاغت مکن سخن دل سودا
بهر یک لعل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۳۴

کجاست فصل گل و موسم شباب کجا | کجاست ساقی و مئ مطرب و رباب کجا
چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دل من | کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا
ز سنگ طعنهٔ عشقش مدام پیر و جوان | شد آن قیامت هنگامه‌های شیخ و شاب کجا
سبو و خم ز فلاکت شکسته و جگر ست | کجا نصیب بما شراب ناب کجا
هر آنکه چشم بخوبش بدوخت ست بخشم | ز خوب و زشت از و پرسش حساب کجا
کسیکه خاک شد اندر طریق عشق او را | فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم سودا
کجا سبو و مئ شیشهٔ گلاب کجا

۳۵

بغیر کوی مغان نیست جای خواب اینجا | فتاده چه دل خانمان خراب اینجا
کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست | چه تنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا
بخلوت من خود نیست هیچ غیر تو نیست | نزیبدت که بعارض کشی نقاب اینجا
برو بمغرب و از خلق این خبر بشنو | که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا
اگر محبت ابروی ماه رو داری | دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا
سوار بگذری و ننگری به نیم نگاه | چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا
برو بمیکده راه شراب ناب بنوش | مخور ز کشمکش محتسب پیچ و تاب اینجا
ز باز پرس گناهان به روز حشر مپرس | که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گزیده ز دوری کشیده‌ام سودا
که نیست باده صاف و شراب ناب اینجا

ردیف الباء

۳۶

دلم بهر دو عالم هر دو دست افشاند از مشت | بحمد الله که شاه دلبرانم خواند بهشت شب
چه روی نامه روی روز هجران هم سیه گردد | که مکتوب مرا حبیب من خود خواند بیست و شب

درین دار فنا یارب نسنجد دست و بازویش — که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده است امشب

خدا را جاده گر که اشتیاق دیدن رویت — نگه مانند جان در چشم من وا مانده است امشب

فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خون گرید — ز درد هجر چشمم لعل و دُر افشانده است امشب

بهجر جانگدازت سیر هم از جان خود ای جان — چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب

خدا را رحم ای رشک مسیحا کن که بیمارت — اجل را بر سر بالین خود بنشانده است امشب

شب هجر تو دارد چشمی زان این دل بجستی — خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

[illegible]

بدانستم که رسوا اینکه تا زعرصه معنی

که در میدان غالب پی فگنده است امشب

۳۵

زان دم که هجر تو قلق می کنم امشب — فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب

گفتی که چو در رسید سحر پیش تو آیم — زان شوق ترا سد رمق می کنم امشب

دیده و نگاهم شده گرم از رخ جانان — ای وای خجالت که عرق می کنم امشب

در هجر چه حال دل پر داغ نویسم — آغشته به خون روی ورق می کنم امشب

در یاد لب لعل تو این دیده تر را — دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب

جز خیال رخت هیچ سودای دلم نیست — ور نیست یقین پیش تو ثق می کنم امشب

در وصف دهان کمر یار تو رسوا

تحریر مضامین ادق می کنم امشب

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب — آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب

آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز — اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجب

آنکه یک عشوه او برد ز عالم دل و دین — گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجب

گر دهن واشودش وقت تکلم چه بعید — غنچه آرزوی دل بگشاید چه عجب

بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر — ماه از این شرم اگر رو ننماید چه عجب

تلخ کامست ز دشنام وی همتا کو — چون رسد بر لب او بوسه باید چه عجب

نالها بسکه زدم از دل پر غم رسوا

عندلیب ار به گلستان نسراید چه عجب

۳۶

دوش چون آمد ز در آن دلبر بیغما بخواب — طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین برندارم زینهار از بانگ صور
ساقی ار گر بخشد ساغر صهبا بخواب

چار چشمیها چسان با چشم مخمورش کند
رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب

ای که دل بردی به بیداری ز حسن یوسفی
هوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

ماجرای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل
آشنا نابوده اندر هجر تو شبها بخواب

نه غریب است آنکه خورشید از افق سر برزند
صبح صادق دیده‌ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می‌نماید عارض پرنور ای رسوا بخواب

بسکه افزاید بما دم قوت و نیروی خواب
هست بخت خفته‌ام همدست و هم بازوی خواب

تابها از گردش گیتی ز جوش غفلت است
اعتبار ای دل ندارد هیچ جای و هوی خواب

بی‌خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار
نی دوای بیهشی خوردیم نی داروی خواب

رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق
شد پریشان در خیال گیسویش گیسوی خواب

جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است
اینکه در بیدار هجران ست گفت و گوی خواب

جز بصحرای عدم مشکل که او باز ایستد
در رمید از من بهجرش آنچنان آهوی خواب

فتنه بختی بین که روز وصل ترک فتنه‌گر
تاخت آرد بر متاع هوش من هندوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون برویا بنگرم
نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من رسوا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز در ده تا لب ساغر شراب
شد خمیر مایهٔ آرام هر [illegible] شراب

ساقیا آن می که در روز قیامت جای آب
[illegible] ساقی کوثر شراب

چند هستی و مدهوشی که در فصل بهار
در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب

ساغر مینا بود آئینهٔ گیتی نما
وانماید جوهر [illegible] شراب

زاهدا از بوی [illegible] کردن بینی چه سود
در مشام جان رساند نکهت عنبر شراب

تلخ وش خوانند مردم نام آن آب بقا
ورنه خود از شیر و جان است شیرین‌تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل من چون کباب
میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گوکه هست رسوا ز نام و [illegible]

خاندان معتقد شد یا اسم آن دختر شراب

ردیف الپای فارسی

چو شب گذشت و سحر در رسید نیست مخسپ
رهی بست دور و بمنزل رسید نیست مخسپ

تمام روز بهیچکه در گذشت گذشت
شب فراق به بستر تپید نیست مخسپ

شب وصال صنم را دلا غنیمت دان
بدوست باده پیاپی کشید نیست مخسپ

بباغ آمدی و عزم خواب بیداری
چمن چمن گل دیدار چید نیست مخسپ

بهوش باش نخفتی بسی بغارفتا
سمند عمر بدوان در دوید نیست مخسپ

شب فراق حبیب ست و جان چو قطرهٔ اشک
به نیم لحظه ببین در چکید نیست مخسپ

دلا کجاست ندیمی که گویمش شب هجر
اگر حکایت سودا شنید نیست مخسپ

ردیف التاء

از تف و تاب فراقش دل کبابی بیش نیست
ور بگویم از جگر آنهم شرابی بیش نیست

محتسب بی چیدن از شرب مدامم بهر چیست
آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست

با سبوها گرچه قانع بودن من مشکل است
خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست

آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت
از دهان شکر افشانش لعابی بیش نیست

دین و دل هوش و خرد بربود قصد جان نمود
با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست

چهره ننمود آنکه اول لن ترانی گفته بود
این که میگوید که روشن آفتابی بیش نیست

ای چه پیچ داری دماغ از باد نخوت مدام
این برای شعلهٔ عشق التهابی بیش نیست

آنچه بربود از زلیخا دل خیالی بوده است
دانکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بر صد نسخهٔ رنگین زمن
دیده‌ام دیوان تو سودا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانهٔ یاقوت
باشد در اشکم بنظر دانهٔ یاقوت

ای آتش رخسار پری روز کجا سے
سوز ز تف رشک تو کاشانهٔ یاقوت

بی شمع رخ او دل بی خون شده روشن
محتاج چراغان نبود خانهٔ یاقوت

چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا
خود جام زجاجی شده پیمانهٔ یاقوت

آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرد / در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت

آن با لب لعل تو چو همرنگ و شبیه است / خورشید بنور سفنده پروانهٔ یاقوت

افتاد چو عکس رخ آن طفل برهمن / شد بتکدهٔ سنگ سیه خانهٔ یاقوت

از صندل رخ است که عکس خطش افتاد / شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا ز ایجادات چه تشبیه لبش را / بیهوده مخوان قصه و افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل افتادست / بیا سلاسل و پا در سلاسل افتادست

ز اشک ریختنم دلبرا چه حیرانی / بخاک کوی تو ام گوهر دل افتادست

بزم راستی قامت که شد مذکور / که لرزه بر بدن شمع محفل افتادست

کسے بجز من وحشی دران قدم ننهاد / ز بسکه وادی عشق تو هائل افتادست

قطعه

عبث ز عربده جوییش شکوه هاست مرا / ستیزه اش نه بعشاق بیدل افتادست

گهی معارضه اش او فتاد با خورشید / گهی مناظره با ماه کامل افتادست

کجا نجات ز عشقش شنیدهٔ واعظ / که غرقهٔ یم آفت بساحل افتادست

شفق گواه که در عشق ابروے جانان / هلال کشتهٔ تیغ اتامل افتادست

نشان نماند ز مجنون فسانه باقیست / گذشت لیلی و در دشت محمل افتادست

کجا به بحر الم ناخدا که رو در سد / بچار موجهٔ غم کشتی دل افتادست

فتاد شور ز سحر بیانی رسوا / چنانکه شهرهٔ بانگ عنادل افتادست

این عاشق جان باز تو خواهان شفاعت / بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست

الزام عدول ست چه بر ما ز تو هر دم / انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست

گویم که پیغام که در حضرت جانان / از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست

گو زهرهٔ گفتار که گویم سخنان / آن ظلم کدام ست که ایجاد شما نیست

گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگرهاست / از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانی ست

در قسمت هر شاه و گدا قسم بالله / زین سلطنت و کدیه گری بادهٔ ما نیست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
باد سحری ورنه چنین غالیه سا نیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست
اینجا خلش شمهٔ خوف و رجا نیست

آئینه بهان به که پر از لطف و صفا نیست
از شبهه کدورت بضمیر تو روا نیست

اندوه جدائی و غم عیش رقیبان
آن داغ کدام ست که در سینهٔ ما نیست

از بسکه چکیدست شیرهٔ جان از لب معشش
تلخ ست مذاقی که از وبوسه روا نیست

خواهم کهازو باز بگیرم دل نادان
یاران مگر این قاعدهٔ اهل وفا نیست

یارب بجهان خاک لبه باد ز قدرت
در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

[illegible]

دشنام تو لطفی ست بحق من رسوا
ور نه بتو از من صلهٔ غیر دعا نیست

بادهٔ سرخ آنکه می بینی بمینا آتش ست
دخت رز چون گل به پیمانه سراپا آتش ست

سینهٔ دل موج در عشقش تماشا کردنی
باعث مواجی و طغیان دریا آتش ست

چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار
از شرارش همه گلزار و صحرا آتش ست

از سوال بوسه گلگون کردن عارض چه سود
چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست

در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت
گل ز خا به یات رنگ برگ حنا آتش ست

شربت وصلش بود درمان جانم ای طبیب
غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

شد رقیب از شعلهٔ گفتار فی النار الحریق
هان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر بادهٔ بزم آن بت ترسا بر داشت
عیسی عصر ببین جام مسیحا برداشت

عرض کردند چو پروسه همه نعمای جنان
رند بدست از ان ساغر صهبا برداشت

بزمین آمد و از روی فلک مهر منیر
ز مهر طلعت چو نقاب از رخ زیبا برداشت

مرده آنکس نخورد که از بهر دو روز
چاره چو گشت و دو صد نا ز اطبا برداشت

حیف به عاقبت اندیشی آنکس که امروز
اندکی خورد و فرداد و پی فردا برداشت

غم فرزند یعقوب عجب نیست که خورد
صدمهٔ عشق بود آنچه زلیخا برداشت

حبذا بخت که آن مظهر اعجاز مسیح

[illegible]

قدم پاک سوی تربت رسوا برداشت

وصل تو را دلم خواسته و فلک نخواست
بهر حصول آن مگر از که و مه کمک نخواست

هر که نفشرده جگر نوشش بکر دمی نخورد
وانکه دلش کباب شد ز التهابش کمک نخواست

از تف و تاب سوز عشق دل چه رسید ند
هجر و فراق جو بیارگاه دل سمک نخواست

هر که تکلمش شنید قند و نبات را ندید
وانکه تبسمش بدید ریش دلش نمک نخواست

این دل صلح کل شناس را اهر و رضای او
شکوه ز هیچکس نکرد در نخوتش هیچ یک نخواست

چین به جبین نخواهمت ای دل من فدای تو
کیست که نقش یاس و غم از دل خویش حک نخواست

بسکه چو غنچه خورده ام خون جگر بعشق او
نقد صفای باطنم چون زرگل محک نخواست

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم ست
وز لطف عمیم تو دل خسته دو نیم ست

سوزد اگر این طور فلک هیچ عجب نیست
از روی تو کان مشعل وادی کلیم ست

سقم از اثر نوش تو صحت پی روح ست
جان را حسد از نطق تو بر عظم رمیم ست

کیفیت امراض جدائی چه نگارم
رفتار قلم سوی روشش نبض سقیم ست

بر رفعت ایوان و باغ تو بنازم
کش دعوی همسایگی عرش عظیم ست

غوغای خلایق همه درست زبیم
همدم غم دلدار و خیالش چو ندیم ست

زاهد برو خوش که نزد من رسوا
آن کوی ارم رشک ده باغ نعیم ست

غزل در نعت

ای عجب داوری که عالم تابع فرمان اوست
ملک دلها کشور جانها تمام از آن اوست

حبذا یوسف که یعقوب سپهرش عاشق ست
یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست

وصف روی دلکشش آید چه اندر شدلان
سوره والشمس چون یک آیه اندر شان اوست

آنکه عشق معنوی دارد نه با محبوب حق
نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان اوست

کشتگانش را نباشد هیچ پروا ای کفن
دامن صحرای محشر گوشه دامان اوست

باغ خلد اند بوستان او خیابانی لب
طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست

من نمی‌جویم باثبات نبوت معجزات
حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

من کجا و این همه نعمای گوناگون کجا — آنچه می بخشد برحمت سر بسر احسان اوست

این غزل رسوا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

آن شهنشه نور که آرایش عالم با اوست — سر همه با صره حضرت آدم با اوست

رخ یوسف کف موسی همه اش بخشیدند — چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست

چندا ذره خاک سر کویش که ز نور — مجمع روشنی نیر اعظم با اوست

دل که در کوچه او رفت بتنها رفت — فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست

کشته غمزه او نیست بمقتل تنها — بلکه صد قافله روح مکرم با اوست

دعوی عشق غلط نیست ز شیدایی کسی — دل خون گشته و هم دیده پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات گرامی رسوا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

ایضاً

غیر او در خاطرم هیچ شیء را ره نیست — نقش لوح قلب صافی جز فنا فی الله نیست

خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب است — خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست

هست رسم با بسی عالم کون و فساد — بود و نابودش برابر گاه هست و گاه نیست

آمد این دنیای دون دار المحن انی افضل — لامکان هیچ جای خفت و وقتها نیست

آنکه با وصف گنهگاری بجنت چشم دوخت — نزد ارباب حقیقت مذهب او گمراه نیست

باش راضی بر رضای یار در هر گرم و حزن — درد مند عشق را ای دل مجال آه نیست

خواهد از سلطان دین رسوا وقار دو جهان
این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

۵۲

حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام است — در مذهب با حضرت منصور امام است

گر عکس رخ یار نه بینیم نه نوشیم — در مشرب ما باده بی نور حرام است

آن غیرت مه چون مه عید است به پیشم — زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است

افسوس که تیغ تو بقتلم نه برآمد — زان بیهده که نامش بلب خلق تمام است

امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم — عمریست که این قصه در افواه عوام است

ای که شد نام تو دیباچهٔ فهرست علوم / شهره از ذات تو در جمله جهان ناموریست

دیدن روی تو گلزار که ماه عیدیست / داند آنکس که شناسای ضیای قمریست

ای ز رای تو عیان حکمت افلاطونی / شان اسکندری از روی تو در جلوه گریست

دیده تا دیده نشان تو بهنگام غضب / چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گریست

توسن سرکش ایام شها لیل و نهار / رام تو گشته و وارسته ز الزام خریست

سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان / بلکه ممتاز بانگلند طفیل تو سریست

چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو منند / زیر پای تو صد اشرار کلاه تتریست

سیف قاطع شود آن دم که در روز نبرد / برق تمثال سبک سیر و سبکبار چو پریست

دودمان تو شهیست بعالی نسبی / خانه پرور در تو خود رتبه والا گهریست

تا که پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن / کشور هند خود آباد ز نیکو سیریست

آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه / در مدیح تو قلم را روش کبک دریست

آنچه زین پیش بسوی تو نوشتم دو سه / کی پی جلب منافع سبب حیله گریست

من ازان وجه حیلت گری افسون افسوسا / اینچنین بی هنری خوارتر از گدیه گریست

راست آنست که از عشق تو بیخویش شدم / راز دل پیش تو گفتن همه از بیخبریست

یک یا اینها ز صدق دل و سوز درون / بهر اقبال تو مصروف دعای سحریست

چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هنر / بجواب غزل من که بالفاظ دریست

پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف / گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سریست

هست رسوا ز حضور تو بسا دور و بعید / عذر بنیوش که از خویشتنش بیخبریست

مینویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست / غم مخور ای خامه گر خود عرش باشد بام دوست

زر نثار افگند از برگ گل با صد نشاط / بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست

کلبهٔ تارم از روی خود پر نور کرد / باد صبح عید یارب در جهان هر شام دوست

آب حیوان را بدیدی ای خضر فرخ پی که من / سیر هم جان گر بنوشی جرعه از جام دوست

من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی / ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست

هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه گر / رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقد جان بی‌بها رسوا نثار راه کن
هیچ میدانی که هست این سر تو وام دوست

اعتقادم نیست ای شیخ ریاکار کجاست / تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست
نشهٔ باده کنون رو به تنزل دارد / محتسب رهزن بگو خانهٔ خمار کجاست
غیر آن درع گذران خلوت دل پر نور نیست / همنشین منتظرم دیده که بیدار کجاست
جلوه فرماست سیه روزی ما غمزدگان / زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست
جان لبم رفت بدل در غم هجرش که مپرس / لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست
سومنائی ست دلم گرچه ز بتهای غریب / چون تو ای لعبت رعنا بت عیار کجاست

غرض من قافیه سنجی ست وگرنه رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو که اینهمه صبر و قرار چیست / جان را فدای یار بکن انتظار چیست
بعد از فنا وصال حقیقی ست بیگمان / حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست
تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان / فهمیده ام که معنی عز و وقار چیست
ساقی بیار باده که آب حیات ماست / بی آن اعتبار زندگی مستعار چیست
چون باغ خلد روضهٔ جاوید ملک ماست / بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست
نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد / داند که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمی ست
ما را غم حساب بروز شمار چیست

۵۹

چون تیغ را بدست بت تندخو گرفت / زر گرد سپهر نفس اندر گلو گرفت
آن روی پر بهار ز گل در ربود رنگ / خوی شمیم بخشش هم از مشک بو گرفت
زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک شد / چون جا به پاید که آن شست و شو گرفت
خوش بختی که مشرب جمشید تازه کرد / جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت
خوش گمرهی که در طلب جادهٔ مراد / نام خضر ابرد و در جستجو گرفت
هرکس که شد شهید نگاه تو در جهان / از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد نقشهٔ قمر و مهر را

رسوا چه رو ظلم تو ندانم که چه گرفت

۶۰

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکی ست — هرگز بعد مردن ما نوحه خوان یکی ست
گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار — زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست
جانان بوصف او چه نویسم که نزد من — مشکین غزاله چشم تو در آهوان یکی ست
گویند غیر کوی تو خلد اند هفت هشت — در چشم عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا هر آن گذشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

۶۱

احمر فرو چو من کله ناز بسر داشت — بهر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت
آه چو مقتل بت سفاک بکشتن — جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت
دی شب ز محبت اثری رونق دل بود — کان شوخ به محفل بمن از لطف نظر داشت
درسوخت از آن خرمن ناموس ز سیمان — آه من دل سوخته چون برق شرر داشت
صیاد نگاهت بکمین دل من بود — مژگان جگر دوز تو هم فکر دگر داشت
محروم شده یک میوه وصل تو نصیب ام — این نخل امید آه نه برگی نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بلطف جناب اسد الله نظر داشت

۶۲

از گرمی این عشق ازل نخیم سرم سوخت — دیگر ز ین آتش خاموش چه کودک بسرم سوخت
شرمنده که احسان جهانی شدم افسوس — بی سوز دل من دل احباب کرم سوخت
دلتنگ که ز سوز دل بیتاب تپیدم — بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت
هر صبح که از روی تو و الشمس نخوانم — والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت
تا برق نگاه تو در افتاد بعالم — از غیرت آن چشم غزالان جگرم سوخت
در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم — از گرمی هنگامه شرر بسترم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب وصل
آن شعله آواز خروس سحرم سوخت

۶۳

ای نه بیداری شفق این گنبد خضرا گرفت — شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت
رینه از آتش عشق جهان سوخت چیست — آنکه در جمهور شهرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام — هر که از گیسوی او بوی روان آسا گرفت

گو مجال آنکه با او چهره گرداند آفتاب — عارض بی نور اعجاز ید بیضا گرفت

دلبر ما هر زمان دلداده غیرست آه — داد او را آنچه آن نامنفعل از ما گرفت

اینهمه جام و سبو با چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

۶۴

چهرهٔ نورانی و آن زلف سیه فامی هست — صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست

نغمها چون بزنم همچو مینا دل ای دل — که مراد لب گلفام و گل اندامی هست

مجلس باده مدام است از آن زیر و زبر — اگر گردش جام نگر گردش ایامی هست

کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما — غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست

جان فدا کردم و اجرش نشد ای وای نصیب — سهو هر کرده بگویند که انعامی هست

خواهش جرعهٔ صهباست ز چشم تو مرا — در لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
آنچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

شد رسید فصل بهاران الغیاث — نیست یارا جیب و دامان الغیاث

الغیاث از درد هجران الغیاث — از تن من صبر و جان الغیاث

وا دریغا همچو گیسوی دراز — رنج و غم را نیست پایان الغیاث

می خلد اندر جگر مثل خدنگ — هر زمان آن تیر مژگان الغیاث

از تو اعجاز مسیحا در ظهور — آه ای عیسی دوران الغیاث

چشم پر نم اشک باریدن گرفت — باز برگشته طوفان الغیاث

از دم سرد و ز سیل اشکها — شد پریشان باد و باران الغیاث

خاطر مجموع ما را بی خطر — بر دو آن زلف پریشان الغیاث

در فراق است رسوا نیم جان
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

۶۵

طور ست طور بام تو با من درین بحث — روی تو شمع وادی ایمن درین بحث

بار انشد نصیب شمیمش هزار حیف — کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث
آنی که دین شیخ و برهمن ربوده ای — بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث
او جان نثار تست که من امتحان بکن — هر لحظه ات بدشمن بد ظن درین چه بحث
بودم اگرچه فارغ و آزاد پیش ازین — دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث
در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک — داریم گرچه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا چه پرورشش چه جای ملامت است
هان غالب است بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۷

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج — سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج
این دین و دل ز پیش تو واپس چرا برم — سرمایه خساره ربودن چه احتیاج
هر دم باشک ریختن از پرده های چشم — رگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج
چون تیرگی بخت به پیشانیش بس است — روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج
عالم تمام قصه قیس است کن قیاس — از ناصح افسانه شنودن چه احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده ای — عام است فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۸

ز پیچ و تاب بود مار گو سراپا کج — به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج
شب شکست و سبو اوفتاد شیشه ... — بهجر ساقی بگشت جام صهبا کج
اگرچه باخته شد راستی رقیب — دلی مساز بیجا بناز خود خدا را کج
خمید قد صنوبر ز شرم قامت یار — ز بار منفعلی گشت سرو رعنا کج
ز خشم و قهر بیامیخت هر دو ابرویش — چه خوشتر است بهین اتصال کج با کج
ز کجروی تو درین عالم فنا پرهیز — کج است هر که بدنیا بدار عقبی کج
رخ آر دار پرستیدن آن بت ترسا — شود ز خجلت آن قرو و کلیسا کج
چو مجنون رفت و بنا ... — سپهر قیس نگر را ه عشق لیلی کج
بیا ز بام تو چون آه برکشم از دل — شود ز صدمه آن بام کاخ کسری کج

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر / گر گفت ابروی خمدار خنجر ایا کج

ببین بچشم تمنا باوج رفعت جاه / ببین که شد دو شق و شد دل هلال کج

فدا شد از تو دل ما چاره برخشش / چه کرد از ره ابرو بروی زیبا کج

چو نیست سوی کجی طبع راستان مائل / ردیف کج ننما بر بیان سودا کج

ردیف جیم فارسی

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ / این زاری من هیچ و همه آه و فغان هیچ

در خوبی بازار محبت چه کلام ست / کاشانه تو تفسیر شده سود و زیان هیچ

ای نا مزه عشق نگر شعله برق / دل سوخت ز تاب تو نه برخاست فغان هیچ

از ابروی خمدار تو ناچیز هلال ست / شمشیر صفاهان همه هیچ ست کمان هیچ

جز هیچ که مفتیش بجز هیچ نباشد / در وصف میانت نه بر آید ز دهان هیچ

اهل سخن همه گفته من هست پسندند / بی حکم دل ما نه دهد گوید زبان هیچ

جز هیچ مپا که نصیب من رسواست
حاصل نشد از یار گریبان هیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

ای دل بیا که صورت دیگر کنیم طرح / یعنی مثال قیصر فنا کنیم طرح

مانند نیز نیمه لیلی ست نا روا / از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح

سوزیم دل بسینه زلف های مجمرها / اشک بین که اخگر و مجمر کنیم طرح

اهل خلاف گرچه نمایند قیل و قال / باری شبیه قبر پیمبر کنیم طرح

آن رشک حور را بشبستان درآییم / باری چو خلد روضه دیگر کنیم طرح

جن و ملک چو نغمه ء او بشنوند / آن نالها بعرصه محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار
از کوی یار کعبه دیگر کنیم طرح

که در خرابهٔ دل جا کند هوای قدح ... به بزم عشرت جمشید بود جای قدح

دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی ... نهاده است به بزمم تو خور بجای قدح

مپرس قیمت می را ز زاهد ای هشیار ... بپرس از من مست ازل بهای قدح

کسی که پاک درونست نیک میداند ... صفای باطن ساقی بود صفای قدح

مدام مطلع انوار صفا دریست مدام ... فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح

مس وجود ترا زر حقیقه می سازد ... نهاده اند اثر خوش کیمیای قدح

ز عقل و طاقت و هوش آنچه با بها دارم ... نثار ساقی ما باد و هم فدای قدح

ببزم عالی مه طلعتان عرش مقام ... رسیده است زهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می کشان مگر رسوا
خوش آیدم سحر این ذکر دلکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ ... چه جان کز تن شود بیگانه آوخ

ز چشم عاشق آن برق تجلی ... بشوخی رفت بی تابانه آوخ

ز ذوق می دلم برگشت دیرا ... بلا نوش ست این پیمانه آوخ

ز گریه های می زاهد چه گویم ... شده میخانه آتش خانه آوخ

پریشانی نصیب عاشقان باد ... کشید آن گیسوش را شانه آوخ

دلم خود منزل آن شعله رو هست ... مسوز ای آه این کاشانه آوخ

ز مهر اوست هر دیوانه عاقل ... نورزد عشق او فرزانه آوخ

ز انگور است شراب استغفرالله ... اگر نیست آب و دانه آوخ

بگوئیش رستمی یکبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

ای نگاه تو بتشبیب جگر پا گستاخ ... همچو شمشیر تو در بینش سر پا گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا
آهوی چشم تو در صید نظرها گستاخ

سلک دندان تو کان غنچهٔ مروارید است
ز آب و تاب است بتاراج گهرها گستاخ

سرفرازان بجناب تو همه سر بسجود
آستانت بفرو کردن سرها گستاخ

بسکه رسوا است سراسیمه و سرگشته مدام
شد ز آوارگی دل بسفرها گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچه‌سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ بتاب از کج‌روی یار است بازی کن الا
غالب است از راستی بر پیل کجرفتار رخ

رخ نگرداند از آن گبر و مسلمان لحظه‌ای
شد مقرر قبلهٔ هر کافر و دیندار رخ

از چراغ طور سینا هم سخن چون پیش او
بر فروزد از غضب آن آتشین رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

زنگی ملک حلب را گو بیا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبربار رخ

آن نگارین از حنا دین پنجه‌ها از سادگی
پای او شد شعله‌افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلود جانان در گلستان برگشاد
نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن در دیده چین
سر بگلیبش نماید نافهٔ تاتار رخ

نالها سازد دلم ساعت بساعت چون جرس
کز هم آهنگی آن بت تافت موسیقار رخ

خوش سخندان وجهت وجهی بر مزار مصطفی
هان بکن رسوا بسوی قبلهٔ ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده‌کشان ابر بهار است ببینید
تاریک و سیه چون شب تار است ببینید

از وحشت بیتابی خاطر چه بگویم
سیماب صفت در دل فگار است ببینید

تیر نگهش بر بند در سینهٔ غیرم
پیکان سگی سنگ گذار است ببینید

ناخن تبدن آن غمزهٔ تیز میبرسید
ریش است دل و سینه فگار است ببینید

در شادی و غم هر دو کنند نوحه و شیون
این غمزده دل تشنه‌ی دار است ببینید

مردم ز غم لاله رخ و داغ که چون دم / به مدفن من شمع مزارست ببینید
این ماه دو هفته ست که دارد فلک پیر / حیران ز رخش آینه وارست ببینید

رسوا که سبق برد ز افلاک بغیرت
در رهگذرش گرد و غبارست ببینید

مطلع

شب که دل در فرقت آن زهره جبین بیمار بود / تا سحر شب خیز من فریاد موسیقار بود
شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن / بر زبان شمع سوزان فسون مار بود
شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ حسن مینمود / جلوه فرما در دلم آن آتشین رخسار بود
آنکه مشهورست جیحون در جهان خاکدان / چون بهم شد جمع از چشم دریابار بود
شیخ بگسستش که هرگز ندانست از غرور / رشتهٔ جان کسی یا رشتهٔ زنار بود
راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ز بس / ورنه چشم خونفشانم بر سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن میسرود
برگ گل در دیدهٔ بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند / دل از تاب فراقش غنچهٔ خوشیده را ماند
بیکدم هر دو سر را در ربود آن تیغ رنگینش / به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند
بپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا / به بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند
چه سر تابد کسی از حضرت عشق فلک گشت / گدا دور از شرف از کعبه برگردیده را ماند
بکویش خاک گردیدیم و نشنید آن پری پیکر / هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند
چه پست از شور و غوغای قیامت شهر یار تن / مگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند
قبای کبر اگر خود پرنیان باشد و گر دیبا / بعزت سگ لباس کهنه و پوسیده را ماند
فلک با سرخی پا خورد چابک عشق میبازد / شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند
چه امی جراح کم سازی ز سوز دل که خود مرهم / به زخم کهنه اش کافور آتش دیده را ماند
زمین پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل / کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

LYTTON LIBRARY * ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو
زخجلت خورشید زیر ابر رو پوشیده را ماند

زچشم آموختی شاید فنون مردم آزاری
که مضمون جنایت معنی دزدیده را ماند

بگفتم حال خود رسوا دلی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۶۸

از صومعه آغاز شبابم بدر آورد
وین سرخوشی و ذوق شرابم بدر آورد

زاهد من و میخانه کجا تقوی و زهدت
تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد

جز باغ جهان بقعه ندیدم که در آیم
گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد

آن گلرخ می نوش چو سامان گزک کرد
از سینهٔ دل همچو کبابم بدر آورد

رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش
آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد

خون ریزه چه سنگ دم تیغ تو گذارم
کز دغدغهٔ روز حسابم بدر آورد

تر دامنیم هیچ بپرسید که دوران
گویا ز خم باده نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیامی بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۶۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود که او برد
سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد

ظلمت بر بود از شب یلدا سر گیسو
نور رخ خورشید هم آن بدر نکو برد

گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان
دل از من سودا زده و دین را نه عدو برد

هر گاه که از کوی خودم راند ستمگر
صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد

معلوم قدح نوشی زاهد شود اکنون
گیتی بکند آنچه که از حلق فرو برد

از خوردن می بس چه کنم من که دل ست
آن فیض که بر دست خود از جام گلو برد

روشنست بخون خود افتاد بپایت
جانباز تو این سجده بترا بعد وضو برد

خون گشت دلِ نافه تا تار بتا تار — شاید که نسیمِ سحر از زلفِ تو بو برد

چون پیرِ مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به بر دوش کدو بر دو سبو برد

۸۰

مطلع

چو در دلِ عشق قد غیرتِ شمشاد تو خیزد — مثالِ سرو آه عاشق آزادِ تو خیزد
بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها — چسان ای رشکِ خور این سایه بی امدادِ تو خیزد
تو ای شورِ قیامت بوده با فتنه ها توام — قیامت برنخیزد از عدم همزادِ تو خیزد
با سیرِ وصالِ حورِ جنت ای بهشتی رو — نه مردست آنکه از کوی ارم بنیادِ تو خیزد
اگر در معرضِ عرض اندر آری چین ابرو را — نه از جوهر که آن از خنجرِ فولادِ تو خیزد
کجا برخیزد از کنعان چنین ای یوسفِ ثانی — جمال و دلبری کز شهرِ حسن آبادِ تو خیزد
بمحشر جمله خون گرید چو از مدفنِ غربت — شهیدِ غمزه ات خونین کفن بربادِ تو خیزد
بترس از ظلمِ شیدا ای بتِ ترسا از آن ستم — که در روزِ قیامت سو بسو فریادِ تو خیزد
چو من با حضرتِ آدم بعشقِ حسن گندم گون — نه در اولادِ تو باشد نه از احفادِ تو خیزد
بلرزاند ثری را تا ثریا گر دمِ گشتن — دمِ سرد از گلوی کشتهٔ بیدادِ تو خیزد
عجب داری که شیدا ای تو ترکِ دینِ نیا گفتن — جز آزادی چه از وارفتهٔ آزادِ تو خیزد
اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی — یقین ای چرخ دود از دودهٔ جلادِ تو خیزد

خمش رسوا که حسن خاتمت موقوف رحمت شد
چه از صوم و صلوة آید چه از اورادِ تو خیزد

۸۱

در حسرتِ چون هوسِ بستن حنا افتد — بستم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که برخاست ز زلفِ تو بسا شورِ جنون — عجبی نیست گر آن در سرِ سودا افتد
گر نه از زلفِ تو زنجیر بود در پایش — در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آه من گر نکند کار ستون از ستمت — بیگمان روی زمین گنبدِ مینا افتد
چشمِ نرگس فتد ار بر رخِ گلرنگ کسی — داغِ رشکش بدلِ لالهٔ حمرا افتد
سلکِ دندانِ تو گر وقتِ تبسم بیند — رشتهٔ گوهر و دُر باز بدریا افتد
بیند ار چشمِ فلک عارضِ سیمای ترا — بالیقین از نگهش مطلعِ بیضا افتد

میروم گاه بصحرا گهی در کوش — کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای رسوا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه همه شوق تماشای تو دارد — خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد
عالی ست دماغ تو بعالم چو مسیحا — اوج فلک این بام معلای تو دارد
بین حال دماغ من سودا زده ای قیس — آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد
پر سینه گل داغ تو برداشته بلبل — گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد
گویند که فتنه ست در آغوش قیامت — گویم که به بر قامت رعنای تو دارد
قند ست از آن قوت جگر نزد طبیبان — کان لذت لبهای شکرخای تو دارد
چندین که دلم عاشق و مشتاق خدنگ ست — ای غمزه جانانه که پروای تو دارد
بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق — سر بر قدم سایه بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد که آئینه گردون
ماتمکده را مسکن و ماوای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد — شانه اش گر بسر طره پرخم نرسد
همنشین سینه ام آتشکده هست ولی — به تف و تاب دلم نار جهنم نرسد
ذره کوی تو دعوای انا الشرق کند — تا قیامت بدرخشش نیر اعظم نرسد
ساغر زندگیم باد لبالب ساقی — جام می گر بلب تشنه دمادم نرسد
چند ار روی عرق کرده آن شاخ بهار — که بصد لطف بجستش گل و شبنم نرسد
خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد — آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد
هست رسوا تبر از ستم مردن من — خاک بر سر اگر آن شوخ بماتم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند — سر هم سنگ و بپایم همه جولانه زدند
آه در موسم گل نفشاندند بمن — سفلگان سنگ بفرق سر دیوانه زدند
چاره‌گر نیست ز تقدیر که در روز نخست — زاهد ابر سر من ساغر و پیمانه زدند
عشق آن مخزن نارست که در روز ازل — ریزه‌ای از شررش در پی پروانه زدند
آشنایان محبت همه در قلزم غم — غوطه بر غوطه بعشق دریک دانه زدند

زاہد آسا چہ در صومعہ گوییم مدام
بادہ خواران تہجد در میخانہ زدند

آن گرہ را نگشودند کہ در کار من ست
کاکل تو خم و پیچ تو اشانہ زدند

طوطیان از لب پر نوش حکایت کردند
عندلیبان ز گل روی تو افسانہ زدند

گیسوانش چو سیاہان سیہ دل سودا
بیحابا رہ ہر عاقل و دیوانہ زدند

۸۵

اندرین خمکدہ تا ذوق شرابم دادند
جامی پیمانہ دل خانہ خرابم دادند

خوبی طالع من بین کہ دم عرض سوال
خوبرویان بلب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیدہ قریب ست کہ بیدار شود
مژدہ مقدم جانانہ بخوابم دادند

چون بآتش نزنم این کتب ہفت ملل
کہ ازان عارض پر نور کتابم دادند

آن نہالم کہ درین باغچہ کن فیکون
در آب شیشہ سہا ہمہ آبم دادند

گر جنون گل کند م نہ و خرد معذورم
عشق گل فصل چمن عہد شبابم دادند

اول از من بگرفتند ہمہ ہوش و حواس
بعد ازان مغبچگان بادہ نابم دادند

سینہ من چو فلک بین کہ پر از اختر ہاست
داغہایی ہمہ خورشید و سحابم دادند

بی طلب بسکہ شدم در چمن گلہ دیان
ضیف ناخواندہ ز خود رفتہ خطابم دادند

یارب این تنگ دہانان چہ قدر کم سخنند
یک سوالم شنیدند و جوابم دادند

ہست سودا غزلم ہر غزل آنکہ گفت
رب ارنی شنیدند و جوابم دادند

۸۶

چہ شنیدیم کہ روزی بہزار خوابی آمد
کہ ز گور چون بخیزم بہزار خوابی آمد

ہر کاب تو مویدہ مہ و خور چو نیدگانت
بشکوہ یکہ تازان جو سوار خوابی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن
بہمین کمین کہ گاہی بشکار خوابی آمد

چہ مرا دمن بیاید کہ خودم جنون ربا ید
بگرفتم آنکہ ماہی چو بہار خوابی آمد

کف پا کہ خار شستی دشت تو گواران کہ زنگیب
بہ سیہ ہم گل سر خار خوابی آمد

نہ مرا گمان آن بود کہ تو ترک تاخت آور
بہ پی غبار تیدن من ز تتار خوابی آمد

نگرہست تو ای دل بہ قیب نمرہ آتش
چو بشور عشق وحشی بہ دیار خوابی آمد

بگہ نیز از تخص بنگر تا ل اول
تو ہم ار نگویی سردار خوابی آمد

غزلی بطرز نائل رسوا رقم نمودی
چو طلا بزم معنی بوقار خواسته آمد

۹۴

الله الله سوی مقتل دستانم میرود
سوی قتل عاشقان چنگیز خانم میرود

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
او بگردون ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از هم سرپس
همچو طوطی بر فلک سرو روانم میرود

میکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از سرم چون تیر آن ابرو کمانم میرود

عزم رفتن میکند از سینه جم آن گل پیرهن
رونق گلزار باغ و گلستانم میرود

بوالهوس از دیدن آن وی گلگون شرم کنم
بین که سیل خون ز چشم خون فشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
بادبیانی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهره حسن بیانم میرود

۹۵

در کویش ار کسی بزمین بوس میرسد
رحمت برو ز حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینه من رشک گلشن است
او را بداغ کی دم طاوس میرسد

بخت سیه کجاست که پامال سازمش
زلف دراز او بچه پابوس میرسد

خواهد که هیچ خلق نه بیند خدای را
گر شیخ زاهد است دعوی ناموس میرسد

پروانه گو بمیر ز هجر و فراق شمع
دستش کجا به پرده فانوس میرسد

شمشیر غمزه با رقیبان چه برکشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت زهند هم
هردم بگوش ناله ناقوس میرسد

ردیف الدال

۹۶

دریغ اصلا مکن با من بنام ایزد از کاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان
ببین اشکم چو باران قطره قطره میزد از کاغذ

ز تحریر پیش تنگم زانکه سوز فرقت دل تپید
مثال شعله خس شعله ها انگیزد از کاغذ

نگردد رو قلم آهنگ وصف عارض وشن
که تا دیدن چراغ از سوز تنگش خیزد از کاغذ

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف عشق کز حسن ادا آمیزد از کاغذ

۹۰

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ — کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ
شربت وصلش بود درمان جان ناتوان — در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ
تشنهٔ افسردهٔ انگور در روز خمار — شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ
چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار — همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دماغ من لب میگون او
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱

نسیم آورد زان دلدار کاغذ — معنبر همچو زلف یار کاغذ
مسیحای جهان مانند تعویذ — فرستاده سوی بیمار کاغذ
ولاکن جز بجان ناتوانش — نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ
صنم مکتوب من بگرفت و فرمود — که خواندست یک طومار کاغذ
چه رانم زان لب نازک سخنها — که هست آن لعل گوهربار کاغذ
چو بت خط مرا در آتش انداخت — قلم بشکست و شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چه بیهوده سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲

بیا و آه و بیا پیش دیدنم بنگر — شب فراق به بستر تپیدنم بنگر
بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست — فسانه خواندن افسون دمیدنم بنگر
کمر نمودی و کاهیده همچو مو گشتم — بکنه معنی و رمزش رسیدنم بنگر
صنم که قطع تعلق ز غیر تو کردم — تو باده میخوری و از خود رمیدنم بنگر
درین جهانم و یک کس ندانم که سوی — ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر
به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن تا — بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر
دعا بگفتم و دشنام از تو بشنیدم — گهر فروختن و در خریدنم بنگر

گذشتم از لب شیرین و بوسه آن شکر — بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگور من همه نرگس دمید و بس رسوا
بروی یار تمنای دیدنم بنگر

۹۳

بگویمت که تو در بزم خود ز من یاد آر — مگر بفصل گل از بلبل و چمن یاد آر

بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی — ز حال کشتهٔ بی گور و بی کفن یاد آر

بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خویش چو کنی در بر از کفن یاد آر

چه قیل و قال بذکر خفی و با جهر ست — ز نام پاکش در سر و در علن یاد آر

دلا ز تنگی خود اگر به تنگ آئی — چو گل بخند و از ان غنچه دهن یاد آر

دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

نمردم از فراقش عجب چه شد رسوا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴

می روم در دشت وحشت کار فرمائی دگر — قیس رخت خود برون بند بصحرای دگر

وعده امروز و فردا است هیچ و اینهم جهل — تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر

عالم عشق اندرین عالم جهان دیگرست — آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر

در زبان حسن تو جائے پری کنج خفا — حور عین را هم نه بینم جز جنان جائی دگر

سنجر دی را سپند شوکت سلطان عشق ما — در حضورش همچو مجنون نیست دانائی دگر

ای جبینت مطلع انوار خوب سیما — من باین خوبی نه دیدم ماه سیمائی دگر

در غزل رسوا کجا گنجد صفات ماه رو
در ثنایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵

بوده ام با قیس وحشی نیک همتائی دگر — چون من رسوا نخواهد بود رسوائی دگر

عمدهٔ نعمای جنت جز لقای یار نیست — این دل پرغم ندارد هیچ القائی دگر

عاشق طبع سلیم زانکه گنج مافیست — بر نتابد غیر این محبوبه سلمائی دگر

جز عرشش دل چه باید هودج جانانه ام — از کجا آرم بگو عرش معلائی دگر

بوسهٔ سیب زنخدان و لبش می بایدم — خوش نباید در مذاق جان مربائی دگر

سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند — در خرام آمد بگلشن قد رعنائی دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود
من نیم مخمور عشق چشم شهلائے دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک
میزند از چشم گریان جوش دریائے دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای زاهدان
میکنم بنیاد محراب و مصلائے دگر

روسپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائے دگر

۹۶

میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر
بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل
نا تشخص هست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین دهان و ابروانش یاد نیست
با من بیدل چه داری رمز و ایمائی دگر

ای طبیب بیخبر دشمنتر ز دون از جهیت
دفع سودای محبت هست سودائی دگر

جرعهٔ زهر هلاهل درکشش دم درکشش
چون ذباب دون مرو بر شهد و حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و مزن ای بیخبران
پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نه رسوا آرزو
بوالفضولانه نگردد گرد اسوائے دگر

۹۷

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار
نی نے که هر دو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر بوعده مسیحا نخواهمت
کز موت صعب تر بود این رنج انتظار

مهجور فرقتیم طبیبا برو ببر
این شربت بنفشه ننوشند در بهار

این بوی نافه نیست که صحراست عطرسا
شاید نسیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا
وز بین آن گدا نشود به ز تاجدار

زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم
روز ازل مرا چو ندادند اختیار

هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک
خوانی محبت تو قصهٔ ناکام و کامگار

بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق
مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتنی ست چو رسوا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خان پور ضلع هوشیار پور که در

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ ز غم رحلت جان علی اکبر
وز واقعهٔ نزع روان علی اکبر

هیهات شباب وی و آن خوی حسینی
با خلق حسن حسن بیان علی اکبر

آن جسم شریفش که به از جان لطیف است
در خاک شد این بود نشان علی اکبر

صد عشق رسد از من مدهوش [illegible]
کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر

ز اولاد علی بود عجب نیست کزین غم
جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر

لطف ابدی باد بجانش ابدالدهر
فضل صمدی همره روان علی اکبر

همسایهٔ طوبی شده از چشم نهان شد
آن قامت و آن سرو روان علی اکبر

تو باده بستان سیادت کندش نام
آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر

شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم
آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر

دردا که جهانی شده مغموم ز مرگش
مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به یکی جمله تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

رویت ز مهر حشر بود جان گداز تر
وی گیسوی تو از شب هجران دراز تر

پیر سپهر شعبده باز است و حیله جو
ای ترک نوجوان تو از آن حیله ساز تر

جان باختیم بعشق تو با گنج او دیت
باری ببین که کیست ز من پاکباز تر

نازت بجای خویش و لیکن بقدر نیاز
هست این نیازمند تو لیکن نیاز تر

رسوا بزم شعر و سخن با تو یقین گو
گاهی ندیده ایم ز تو سرفراز تر

ردیف الزای

۱۰۰

بار ابلب نیامده آه و فغان هنوز
می بین بحال خویش زمین و زمان هنوز

دارم نظر بلطف فلانی و بیهمان
فارغ نیم ز مخمصهٔ این و آن هنوز

شد عمر ها که نشئهٔ می از سرم گذشت
وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من
در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز

گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم
دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز

یک بوسه داد آن لب شیرین دهن بمن
زان پر حلاوت است مرا کام جان هنوز

از خود مطیع حکم الهی است شکر کن
سودا چه میکنی گله آسمان هنوز

ایضاً

در فراقش روز و شب خون آشامم هنوز
پر نشد از باده وصل صنم جامم هنوز

نیست محرم همچو من در بزم می لیکن بدل
مدح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز

هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی
جان نثار قاتل بی رحم و خودکامم هنوز

زود شد ای آفتاب حسن بر بام مکان
جلوه فرما که خورشید لب بامم هنوز

توبه با که دم زدی در عشق دخت رز دلا
در میان زاهدان شهر بدنامم هنوز

دیر شد بسپرده‌ام آن جان جانان را دل
ترک آزارم نگفت اما دل آرامم هنوز

ماهها شد روی خود بنهفت از من تنگ مهر
وا دریغا مبتلای جور ایامم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده‌ام سودا بهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

ایضاً

گرید بحال خسته من هر بشر هنوز
آگه نه‌ای که کیستم ای بیخبر هنوز

یکبار شمع روی همچو تو دیده‌ام
در سینه‌ام ز عشق تو دارم شرر هنوز

تیغ از ناشیت رقیب است از چه رو
دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز

رفتند همرهان و رسیدند تا بجای
ما اوفتاده‌ایم به فکر سفر هنوز

بر خاک کشته ای گل نرگس گهر فشاند
آن کز سرشت شان طمع سیم و زر هنوز

از آه سرد آتش دوزخ فرو نشست
کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز

ترک سپهر خسته ... افتاده ماه نو
شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز

خورشید ... گاهی ...
دیوانه است ... هوس بیشتر هنوز

خفتن سجاک آخر کار است در مزار
سودا هوای بالش سر ... هنوز

ایضاً

وقت سخن ای شوخ بداهان گهر ریز
از درج دهان آب ... چشم ... ریز

ای بادِ خزانی چه وزی در چمنِ دهر — در باغ چو برگِ گلِ تر بال و پرم ریز

ای آهِ سحرگاه بهم آغوشِ نشیمن — وی بادِ چمن خرمنِ گلها بهم ریز

دیدار بیک غمزه که رنگین چه بهارست — خونِ دلِ شوریدهٔ من در نظرم ریز

سوگند به چشمت که ز اشکم پس از مرگ — بر تربتِ رسوای خود ای ابرِ کرم ریز

۱۰۴

در هجرِ تو ای جانِ جهان مرده ام امروز — پس حسرتِ دیدار بگور برده ام امروز

در محفلِ عیشِ تو چه آیم که ز غیرت — در میکدهٔ خویشتن آزرده ام امروز

از گلشنِ کویش نرسیدست نسیمی — ای بادِ چمن دور که پژمرده ام امروز

ای شوخ چو نزدیک که بس خشک مزاجم — از سردیِ مهرِ تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو رسوا ز سرآسیمه دماغی — عقل و دل و دین را بتو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵

از نوای وحشتِ دل خانه بیابان شد و بس — شمع در کلبهٔ من چشمِ غزالان شد و بس

چشمِ خونبارِ من از عشقِ لبِ لعلِ نگار — شهرهٔ خلق به یاقوت رقم خان شد و بس

نطق آمد که بالذات کمالیست عظیم — آدمی از شرفِ ناطقه انسان شد و بس

ای چه گویی که فلان ترکِ تنعم گفتست — سفلهٔ بهرِ دو نان تارکِ ایمان شد و بس

بیکسی بین که نبارید کسی قطرهٔ اشک — شمع بر تربتِ مقتولِ تو گریان شد و بس

حسنِ پیشانیِ تو آمده عنوانِ مصحف — لطفِ رخسارِ تو دیباچهٔ قرآن شد و بس

تا بدل جلوهٔ آن حورشمائل بگذشت — شکلِ آئینه دلم غم زده حیران شد و بس

بین که مجنونِ تو با دامنِ صحرا چه کند — این پسندار که او چاکِ گریبان شد و بس

بلبلی بر گلِ روی تو شده نغمه سرای — هست رسوا که بعشقِ تو غزلخوان شد و بس

در زمینِ دیگر

۱۰۶

ای در حضورِ عشق ز فقر و غنا مپرس — اینجا تمیزِ رتبهٔ شاه و گدا مپرس

دل تا زیار همچو کتان مست زاهد ا — تاثیر حسن عارض آن مه لقا مپرس

خود را بجویش کم کن و دریاب کام جان — گاهی ز خضر خیز ره مدعا مپرس

نه هرکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار — از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس

نور جبینش مثال شعلهٔ طور ست آشکار — از عارضش بگوی و ز حسن صفا مپرس

ای بانی جفا و ستم مشق جور کن — زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس

هردم بعشق کوش و مکن خاک خویش را — از کیمیا مجوی و هم از کیمیا مپرس

حال فراق نیست بپایان رسیدنی — بشنو تمام قصهٔ ما یار ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله

رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس — وز گریه چشم غیرت جیحون نکرده کس

ای دل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی — جز چشم آن پری بتو افسون نکرده کس

تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم — خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس

در عهد خشک مغزی زاهد که پیش با — هرگز جگر ز تشنگی افیون نکرده کس

رسوا چرا عبث غم عالم همی خوری

تیمار داری دل محزون نکرده کس

در زمین بالا

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس — یاکه از پیرهنم تار شد افسوس افسوس

وه که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت — فکر وحدت کمر یار شد افسوس افسوس

دیده تا میکدهٔ چشم تو از خشک — مست و مدهوش چو خمار شد افسوس افسوس

هرکه آشنا بد ز صومعه می سائیدم — وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس

چون سحرگاه برآرم نفسی سرد ز دل — یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس

سوختم از آتش نائرهٔ عالم سوز — دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

بود رسوا دل من آن بت بازار نشین

یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق اجنتی ممالک محفوظه پنجاب و سررشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری ڈویژن ستلج حال تحصیلدار ضلع دربھنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پاپداری نبود عمر جهان را افسوس — اجل آخر بخورد پیر و جوان را افسوس

صرصر حادثه گیر و چو رسیدن در باغ — از بن و بیخ کند سرو روان را افسوس

رام پرشاد که علامه دهری بود است — مو نفس بود و من سوخته جان را افسوس

حیف صد حیف که در عین شباب آن رعنا — کرد بدرود جهان گذران را افسوس

یکهزار و دو صد و یک و نود هجری بود — که اجل آورد زپا سرو روان را افسوس

دشمنش دوست شد از غم آن رعنا — شد از این واقعه نقصان فلان را افسوس

حاصل از نوحه و شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدمش — سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش — بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جاده هست این کز آن با هر سبب شد فلک — حیف از غفلت شعاری کهکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشت در سر جا گرفت — پارهٔ ابری که چتر و سائبان نامیدمش

بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شود — بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد مرا تا گویمش جان جهان — خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش — و آسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم زنا دانستن علم حساب — بود صفر اربعین لیکن دهان نامیدمش

بود وش ابروی مقوس چون هلال ماه عید — گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از موسیٰ کلامان جهان رسوا یکی
از سخاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش ببین وان ترکتاز آوردنش
بردن از عاشق دل و خون کرده باز آوردنش

دوستان می‌میرم اندر حسرت لیکن بر شماست
تا مزار من بصد عجز و نیاز آوردنش

می‌کشد یادِ شبِ وصلش ولیکن زان دو چند
از هم آغوشی ابا هر دم بناز آوردنش

زلف طولانی کند جان شد اما باقی ست
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردنش

الفتِ کوی خرابات از دل من چون رود
کی توانند پند و وعظ از باده باز آوردنش

یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش

بسکه آن بت کرده دعوای خدائی مشکل ست
رخ بدرگاهِ خدائی بی‌نیاز آوردنش

گوش عارف خود پرست از نغمهٔ توحید چیست
مقدم مطرب ببزم وجد و ساز آوردنش

می‌پرستد هر که ابروی صنم بیجا صل ست
رو سوی محرابگه بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوردنش

تا بنا داشتیم خانهٔ خویش
هر کجا برد آب و دانهٔ خویش

گشتم از خویش نیز بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگر اند و من همه عمر
عاشقِ طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوشش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون شگفتن نمودمرا
من و پیراهنِ شهانهٔ خویش

آتشِ عشق بود آنکه بسوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته‌ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافت دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوائیت بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ای دل مدام ناظرِ آن کجکلاه باش
تا ان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطرابها
دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز غرور احتراز کن
می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر مژه شبک نموده است
ای ناوک نگه تو بر این هم گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت ربای این مه انجم سپاه باش

گر به سگان تست کسی خیر خواه نیش
هر دم بقدر وسع بفکر رفاه باش

سودا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خویش از غضب افروخته چشمش
هوش و خرد و تاب و توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک زدنش گردش گردون
این سحر و فسون باز که آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد
تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هر کس که بشر کرد نگاهی برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده بر سودا
عمریست که از غیر تو بر دوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری
با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه تنگ بار
در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان تا ز دست
در بستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجزه احیای مردگان
اعجاز بر ذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من سودا چه اختصاص

آرزوئی بجز این نیست بدل بهر اخلاص
که نیاید بهمه عمر ز بند تو خلاص

طفل اشک مراهی بحقارت منگر
در حریم دل من بود همین خاص الخاص

کشته غمزهٔ آن شوخ شمائل بنگر
آن تپیدن نهد آغاز که گردید رقاص

دور مانده طلبگار مدام از مطلوب
در بدریاست اگر میرسد آنجا غواص

عمر باشد که بجل کرد دیت از سودا

هیچ تاخیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض
بهار زندگی و عمر جاودان عارض

کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان
ربود از دل من عشق گلستان عارض

چنانکه ابر سیه مهر را کند پنهان
نهفت ظلمت آن زلف چون دخان عارض

چراغ روز تیره از چراغ روز نمود
چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض

بترک چرخ زند ترک چشم تیر نگاه
بماه نو کشد از ابروان کمان عارض

دلم چو کبک بشوقش پریده غائب شد
مه دو هفته حسن ست بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بحیرتم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر ازان عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض
مظلومی خود و هم ستمگار کنم عرض

سری ست نهان در دل من فاش چگویم
منصور شوم گر سر بازار کنم عرض

دانی همه کیفیت غمهای نهانی
پیش تو چه ای واقف اسرار کنم عرض

خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان
ای بانی بیداد چو اظهار کنم عرض

رسوا است همه گفته من مگر تمنا
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط
آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط

آنچه گفتم که کنم ترک تو بعد ازین
همه ای یار بجان تو غلط بود غلط

مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت
بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط

آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان
کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط

تشنگی غیر شد ای همه بر جای تو هیچ
سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط

آنچه گفتی که حبیب تو ترا می پرسید
قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در همه جائی و نه
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دل بروی زیبا خط / کتاب روی صنم را اگر کند محشا خط
انا فداک نوید ز دشت چین و ختن / بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط
چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد / نویسد ار بتو ای نگار زیبا خط
دلبسکه بام بلند کسی فلک فرساست / روا بود که به بندم ببال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم درکشم دلا ز دم بی اثر چه حظ / چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ
ما را اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست / ای دل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ
زاهد بوصل او غم افشای راز چیست / فارغ ز بی نصیبی ز خوف و خطر چه حظ
چون دست و کیسه ات بود از سیم و زر تهی / از آرزوی وصل بت سیم بر چه حظ
جانان بوقت نزع بیاید ولی چه سود / انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه حظ
شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم / گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا ز نان جهل و حماقت رسیده است
ای بوالفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ / گر نباشد مطرب و چنگ و می گلگون چه حظ
یار چو شد با غیار و بزم او روم / شیشهٔ دل را کنم چون جام می پرخون چه حظ
ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من / از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ
در تماشاگاه یار از رفتن من فائده / در نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ
از وفاداری فروغی نیست آن بی مهر را / ماه رو بیم را دلا از حسن روز افزون چه حظ
چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر / ای در یکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از زیستن با طالع واژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رساند ضرر بر تن شمع
آخر الامر برید از تن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی برسید
جلوهٔ صبح همان بود و همان مردن شمع

عشق در سوز و بهم دود بر آرد ز نهاد
حالت شمع ببینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه جبین
تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش چو بپروانه بسوخت
ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چرب گفتاری تو سوخت بهر انجمن شمع

عشاق بهر آن صنم در کوی و برزن گشته جمع
یا بلبلان برگرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن بر ردی مدفن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک نالهٔ دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پر فن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیدار جلوهٔ آن عارض به نور چراغ
تیرگی وا کند از شب دیجور چراغ

بسکه سودا زدهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه شد ار و کمی از دم سرد
سوزش خود نکند دور ز کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم ست که در وادی قدس
کرد یکباره تجلی سر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش فکر
بود روشن بسرم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو میادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک میریخت و هم ناله پیاپی میکرد
دوشش در فرقت او بود چه رنجور چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پرنور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پرنور چراغ

آید از شام هجر بت بی پیر چراغ
که برد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان بشارت ستم امروز علی الرغم رقیب
که ز چشمش ببرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میکرد اسپندیم
کاش میداشت زبان و لب تقریر چراغ

هست ظلمت کدهٔ ظلم بعالم بی نور
کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی سمن ماه بیابد چه فروغ
پیش خورشید چه دریافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع روشن صفت رفت چو از خانهٔ من
فائده زانکه کند تا شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصئون
آنکه بر کرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن شد پر ز داغ
پیش چشم روشنان شبها بسوزد چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه
پنبهٔ عطر است مغز من ازین دود دماغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاهدان از می چه باک
قدر حیض دختر رز میشناسد هر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور تر افتاده ام
سوز دای صیاد از آه من اینک باغ و راغ

پیک سعد و رست اگر آن بت پیامم نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کویش بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیه کار لاتخف
هرگز دلا از لشکر کفار لاتخف

داری اگر تو همت مردانه ای ندیم
اقبال حاضر است ز ادبار لاتخف

طول زمان عیش و مصیبت دو ساعت است
هیچ از طلوع کوکب دم دار لاتخف

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش — اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چه پا نهی — زنهار از شکست سر خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر — از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام تست معرا ز ابتذال
هرگز ز حشو زاید اشعار لاتخف

آن شعله رو برفت ز بزمم هزار حیف — شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غنچه تو تا زیست ننگرم — ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هرچه هست درو جمله بی بقاست — بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرا دم شمار نیست — گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است — داری نه بر مزار شهیدش گذار حیف

از رشک بوی زلف تو خون گشت مشک چین — دارم ازان بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
بگماردش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل ز دستم شد و از جور و جفا گشت تلف — وه که آن آئینهٔ حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم هر دو بپرسی که چه شد — همه در مخمصهٔ زلف دوتا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم — حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضهٔ عشق نصیب — ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بگشاد — نکهت نافهٔ تاتار و ختا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم — عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق — وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

از اشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل ست
همچون خذف فتاده ز خجلت بگِل عقیق

بگرداد نگین سلیمان نامور
نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق

با آب و تاب عارض گلرنگ کی رسد
هر چند چون چراغ شود مشتعل عقیق

رنگی بروی جوهر معنی کشیده ام
رسوا اگر چو هسار شود منفعل عقیق

۱۳۲

جمله عالم جسم و چون جان ست عشق
آدمی عین ست و انسان ست عشق

خاکدان تیره از وی روشن ست
شمع بزم افروز عرفان ست عشق

چون رسد آنجا کسی بی اذن او
بر در حق همچو دربان ست عشق

گرچه محرومی ست نزد ابلهان
دافع آلام جسم و جان ست عشق

پیش او یکسان بود شاه و گدا
آن عظیم الخلق سلطان ست عشق

هدیهٔ جان پیشکش می بایدش
در دل خون گشته مهمان ست عشق

هر که بی عشق ست در خلق ست خوار
آدمی را عزت و شان ست عشق

قصهٔ قالوا بلی را یاد کن
زبدهٔ آن عهد و پیمان ست عشق

جسم و دل را باد مانند شرر
در دل هر سنگ پنهان ست عشق

گلشن دنیا پر از کاه و گیاه
هان مگر مانند ریحان ست عشق

جز خداوند زمین و آسمان
کیست آن کس زیر فرمان ست عشق

شبستان ست ای رسوا دلم
واندر آن چون مهر رخشان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست ز گرداب عشق با تحقیق
چه دست و پا زنم ای دل مدام همچو غریق

بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر
کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق

رسد بمنزل مقصود هر روی ز راه
که از مدینه رود راست سوی بیت عتیق

ولا ز دست مده گاه جادهٔ تقلید
گر اختلاف طبایع شده چند فریق

بجوی نیک سیر باش و آدمیت گیر
بنزد عقل چه انسان هر آنکه نیست خلیق

من از نشیب و فراز سخن نه چون ترسم
کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق

چسان به لعل تو یاقوت را دهم تشبیه
لب تو رشک شراب و شراب رشک عقیق

همیروم من گم کرده ره ز کوی حبیب — کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق

رفاقت از که بجویم که در سرای فنا — کسی بکس نبود آشنا فکیف رفیق

بحال خسته این دل شکسته وای نصیب — سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق

خود از مریض فراقش اجل کناره گرفت — بپرسش آید اگر آن صنم ز بی توفیق

نشد ز گریه با خاطر بتان محسن دل — کجا به سنگدلان داده اند قلب رقیق

دقیقه سنج چو غالب چسان شوم رسوا — نداده اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

۱۳۴

آشفته گیسوی چو شام توام اینک — هر صبح و مسا بسته دام توام اینک

هر ماه بحق من می کشش مه عید است — حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک

در صومعه اوقات چه ضایع کنی ای شیخ — در میکده رخ کن که امام توام اینک

ابروی هلال است تا آن ابروی خمدار — بر روی فلک محو سلام توام اینک

دلدار خدا را گذری کن که به راهت — از خود شده پامال خرام توام اینک

داری نه خبر از من بدنام صد افسوس — من شیفته و واله نام توام اینک

خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی — وین طرفه که جویای خیام توام اینک

ای غیرت خور جلوه دیدار خدا را — هر صبح نظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق است ز تشنیع تو رسوا — آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک — دل آزار است دلدار من اندک

دل و جان گر فدا سازم چه منت — که نزد اوست بسیار من اندک

بجز خون خوردنم ذوقی ندارد — درین میخانه خونخوار من اندک

طبیب مهربان کمتر نباشد — ز درمان تو آزار من اندک

ز بیم آه و فغان از غم بیایی — شد اکنون گرم بازار من اندک

ترا با غیر اخلاص است بسیار — بعشق تست اقرار من اندک

نداری گوش دل بر گفتهٔ من — اثر دارد ز گفتار من اندک
تو باور کن که با موئی میانت — بود مانا تن زار من اندک

همیگوییم چو غالب نغز رسوا
چه غم گر هست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶

بشکن این جام می ز دار بر سنگ — یا بزن شیشهٔ حیا بر سنگ
ماه و خورشید را بود رخش — اوفتادست شیشه ها بر سنگ
کار آن تیشه زن نبود عبث — نقش زد صورت وفا بر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم حیل — چه کنم جبهه سا دعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار — سر به بند نهیم یا بر سنگ
سخت جانم که می زنیم در هجر — سر خود میزند قضا بر سنگ
ای ز عکس لب تو شد چسپان — نام یاقوت بی بها بر سنگ
هست مقصود آستان کویت — سر زند آرزوی یا بر سنگ

از دو رنگی گریز کن رسوا
ننگ حالت حنا بر سنگ

۱۳۷

در فراق تو آمدیم به تنگ — جلوه کن رو مدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تو اند — تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی به ترک فلک — هستی ای شوخ زادهٔ سرهنگ
زاد و بوم تو کشور هند ست — شهره از حسن تو بروم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل — میتوان دور کرد ز آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش ست — همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه ام باد وقف تیر خدنگ

ردیف اللام

۱۳۸

ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل — هیچ یک نیست ز گل پیشتان با تو عدیل

ای که مشهور خلایق شده رشک مسیح — خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل
چون بیائی پی بیداد و جفا بر سر من — آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل
هر که نادان بود از عشق تو نگریزد دور — در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل
تن دو خونین جگر انست شهید ابد — آنکه از غمزهٔ خونریز تو گردید قتیل
بیگمان روضهٔ جنت بدش گردانند — چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه بالخیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او دو صد غم گشوده دل — کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل
از بخت من حکایت چشمش شنوده دل — رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل
گویم چه از کدورت باطن بهجر یار — گویا فتاده هست ته خاک توده دل
هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا — یارب ز من بگیر چنین ناستوده دل
با دشمنانش صلح و مداراست هر زمان — زنگار کین ز صفحهٔ باطن نزدوده دل
تا جان بود بجسم من زار و ناتوان — چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل
کردی اباز وصل و بگفتی که دور باش — این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافش چون آئینه حیران ست دل — وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل
در فراق آن در یکتای دریای جمال — از الم چون چشم من یکسر چو طوفان ست دل
خنده زن چون برق بر من بگذری اگه نه — همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل
عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی است — زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل
عید قربان ست بهر قتل عاشق آمده — همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل
نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار — گل تو بینی و اندران چون تخم ریحان ست دل
از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس — غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل
در غمها ز بسکه در عشق گلی بر داشتم — ای ز حالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

۱۴۱

در جهانش مصرع زلف پریشان ست دل

کاروان بگذشت و در وادی حیرانست دل — چون جرس بهر جرس گریان نالان ست دل

نیست مانوس از دم آن آوازه دشت طلب — حبذا بخت کسی کش زیر فرمان ست دل

ای که خوانی قصه ها از پادشاهان عجم — ما گدایان را ندانی شاه شاهان ست دل

می تپد از تیزیش شمشیر ابروی هر زمان — حالت دل بنگرید بسمل نمایان ست دل

جلوه دیدار او در خانه میخواهند و بس — عاشقانش را نفور از حور و غلمان ست دل

آتش هجرانش سوخت آه من که شد شکل کباب — همچنان بر ضبط و استقلال نازان ست دل

واعظا بر توبه رسوا مبین خود مناز
ترک رندی کرده ام از بس پشیمان ست دل

۱۴۲

نگشتی عاشق آن بی وفا دل — اگر می بود در فرمان ما دل

گل از شوق شنفتن شد همه گوش — عجب دارد اثر شور نوا دل

بکن انصاف من ورنه بمحشر — بخواهد داد من آن داد را دل

چرا اندر کشش گردون نگردم — که آمد دانه این آسیا دل

بگویش ناله جانسوز بر دشت — به تنگ آمد چو از جور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم — بغارت برد آن دزد حنا دل

تو رسوا مبتلای غم چرایی
سزای دل کشد بیچ و جفا دل

۱۴۳

تاریخ نمود آن گل رعنا برنگ گل — آباد گشت بلبل نالان بچنگ گل

رسوا بهار باغ به گلزار معرفت — آنجا خبر ز دور نه بود از درنگ گل

گلهای نرگسی که به بستار سبز ند — از خار تیز نیز بود اول خدنگ گل

بلبل گریه ناز و گل خنده میکند — آنچه که غنچه اوست همانست تنگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکساله را به بط بکند پای لنگ گل

۱۴۴

آن طفل گل دمی بسر آورد اینک گلستان در بغل — اکنون دلستانش ز فصل بهار آن در بغل

چنین چه سان ایدل بگو آن میوه جان نو به نو — از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

بینم که تا کی سازدم قتل از ره جور و ستم
آن قاتل خنجر بکف شمشیر بران در بغل

از حسن هر بس ای مه تب نزدم کجا بینا می
دارم مقر شیشهٔ از آب حیوان در بغل

خواهم که مانند هر زبان دست نگارینش بدل
هم گردنش مینا صفت چون باده خوار آن در بغل

زیست درازیش در گذشت از دوش او ای همنشین
اکنون بعهد آن رشک گل هم بلبلستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
هر دم رقیب روسیه مانند شیطان در بغل

اینک بگلشن سیر را آن گلعذار سرو قد
پیسیم نگیرد تا عشق سیر گلستان در بغل

رسوا ازین فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بگوییش سیرهم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۴۵

شکستم سنگ ره تا دل بعشق گلرخان بستم
در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم

ندارم بغض و کین اره بدل ز صلح کل اصلا
در این خانه را قطعاً بروی دشمنان بستم

بهار دیگر افزود دست گلزار جانش را
بروی ارغوانی تا دو چشم خونفشان بستم

زمین و آسمان خود غرقهٔ دریای خون بودی
غنیمت دان که در هجر تو چشم خونچکان بستم

زمین آنشوخ می پرسد کشادی نامهٔ ما را
نشید اندکه به بازوی خود چون حرز جان بستم

زنم بر سنگ خارا زهر اجام و سبو اینک
ولی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم

همایون مرغ فکرم می پرید از عرش بالاتر
خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما
بباغ دهر از دون همتیها آشیان بستم

دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد
دل از روزی که من در کاکل عنبرفشان بستم

نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را
چه حاصل گر پی تادیب دست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶

بسینه داغها در هجر آن گل پیرهن دارم
من بیدل فراغتها ز گلهای چمن دارم

نباشد احتیاج مرهم اصلا که از عمری
دل اندوهگین را تازه از داغ کهن دارم

هلال آسا بود تیر کی فلک مجروح شمشیرش | ز حسن اتفاق آن دلربای تیغ زن دارم
بقسمت همچو ابر بهمنی هر دم همی گریم | که شوخی برق وش پیدا و پنهان خنده زن دارم
اسیر زلف مشکینم فدای چشم فتانم | چه انسانم رقابت با غزالان ختن دارم
بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد | که دارد دلربای آشنا دشمن که من دارم
سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی | نیاز تربت و مدفن نه پروای کفن دارم
شکست سنگ خارا خود بحکمت شیشه قلبت | چه سنگین تر سخن بستی آنکه من به کوهکن دارم
بیا ای همسی دوران که اکنون وقت امجادست | نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم
زمین نا پایدار آمد قبای هستی انسان | بجای پیرهن زیب تن لاغر کفن دارم
صدای سخن اقربست چون آوازه رحمت | چه بعیدست آنکه ایدل با شداید [illegible] دارم
توای سپهر مینایی بلطف خویش من [illegible] | نظر بر عنایات خدای ذو المنن دارم
مریدی فرد شم عاشق بنسبت اهل بیتم | حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم
مرا بیدینهای ساقی بیدیش که در گلشن | بدست خویش جای جامه شاخ نسترن دارم

چه حیران دارد که سجده بر زمین گردون کشی رسوا
بنده در کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

۱۴۷

چون شود چون اضطرار این دل ناکام هم | گرد در عشق توای آرام جان آرام هم
بس شکدانها که بزد تیم دل مایل شکست | در تبسم چون کشاد آن دلبر گلفام هم
چون ز غوغای رقیبان ترسم اندر کوی یار | وا رود از بانگ سگان در بیشه کی ضرغام هم
بسکه کردم گریه دلسوز شبها چون چراغ | سوخت اندر دیده این عاشق بدنام هم
ساغری ده ای بتم که چه بینی زاهدا | شهرهٔ آفاق شد از فیض جامم جام جم
این دل مضطر بپیچش گیسوش آرام کرد | مرغ زیرک کی زند در حلقهای دام دم
فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود | چون بگیرد نکهت آن لعل همچون شام هم
دین و دل را وگرفت از ما و را خود دگر | خود غرض در خلق باشد همچو آن خود کام هم
می‌زند پرواز اوج عنقا مرغ مضمون کسی | بلکه بالاتر پرد از طائر اوهام هم
دانه‌ها خیزد ز چشم همچو اخگر اشک | جوش آتش می‌زند از خوبی ایام هم

پخته مغز بیخودی رسوا تکلف کی بود

میکند گردن بمحراب عبادت خام خم

۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم — پیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم
تو ام آمد زادن و مردن از آن شکل حباب — حلقهٔ ماتم سراپا قبل ایجاد خودم
گو بزم عشرت آن دلربا گنجا نیستم — با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم
التفات من چه باشد بر عروس روزگار — همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم
کیست آن کو خون من رنگین کند تیغ جفا — کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم
ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست — در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم
لحظهٔ از دل فراموشت نسازم زینهار — دم نیاری از تغافل گه فرا یاد خودم
گر بمیرم عشق ورزد با تو ای رشک پری — التجا نیست اندر دل ز همزاد خودم
غمزه اش چون تیغ کشتن کند بیخود شوم — منت ایزد که خود ممنون امداد خودم

بار بار رفتم بکوی یار و رسوائی نشد
آفرینش شهره رسوا ز فریاد خودم

۱۴۹

در شب تاریک یاد روی جانان کرده ایم — عزم خاموش کردن شمع شبستان کرده ایم
زین خجالت چون برون آئیم جای تهمت است — کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم
چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب ماست — سالها سیر بیاض پیر کنعان کرده ایم
جامهٔ زرق و ریا را در جنون بدریده ایم — دلق می آلود زیب جسم عریان کرده ایم
خاطر باشد نفور از زهد خشک زاهدان — لاجرم دل را ادای می پرستان کرده ایم
شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر دوش هم — بین که چون ارباب حاجت خبر نقصان کرده ایم
آبله در پای ما خون گشت و از غیرت چکید — شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده ایم
بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند — غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده ایم
پا منه از گوشهٔ چشم ای سرشک خون برون — راز دل را در هزاران پرده پنهان کرده ایم

خنده ها میکرد آن بیرحم و سودا می گریست
بارها نظارهٔ این برق و باران کرده ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو نهان بلکه شکر هم — زخم جگرم چاشنی قیمت زهر هم
یاران بکه این نکته سرائیم که نگارم — در پیش نگاه من و غائب ز نظر هم

جائی که بود اوج نبود فخر ملایک — در رتبه ز افلاک گذشتست بشر هم

هر صبح بخیزی و کنی رو سوی گردون — ای ناله شبگیر خبر ده ز اثر هم

سوز دل پروانه چه گلها که نه فشاند — در شمع گرفت آتش و افتاد شرر هم

ای عشق ندانم چه بلائی که ز هیبت — شد انجمن عیش و طرب درهم و برهم

آن بحیرت خورشید نمود آئینه سان رخ — حیرت زده آهست و مناجات سحر هم

خسپند رقیبان بلب فرش تو درا — افتند مرا پای بکوی تو گذر هم

حیرت زده تو بجبین تو کواکب — سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم کشش بینی و صد حیف ندانی — کاین طفل سرشکست مرا لخت جگر هم

رسوا تو مکن گریه که یعقوب دیگر بار
گم کرده بخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱

خواهم همی ای عشق تو اندر سر افگنم — شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم

آن ناتوان شدم که بپرم چو پر کاه — خود را اگر برهگذر صرصر افگنم

آن ماهرو بزم من ار باده در کشد — خورشید را گدازم و در ساغر افگنم

آسان توان فگند سفالینه جام می — زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم

گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان — عشق خدای خود بدل کافر افگنم

خواهم که جای دانه اسپند بیدریغ — دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم

دلدادگان جمال خداداد دلبرم — حیفست اگر نگه به زر و زیور افگنم

لعل سخن نه بس ست گرانقدر بست کس
رسوا بروی خاک ز دُر و گوهر افگنم

۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام — از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده ام

از کشاکشها چه پرسی شب تار فراق — در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام

همچو من دیوانه در موسم گل بر شاخسار — بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده ام

خاک کویش گشتم و رشک از سرشت من گذشت — بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام

وقت اعجاز ست ای رشک مسیحا همتی — با تن لاغر بفرش غم نزار افتاده ام

بسکه فارغ می زیم از هر دو چون سر شکی — از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام

رفت تقدیر که وارفتهٔ صهبا باشم — مست و مدهوش خراباتی رسوا باشم
بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد — حیف صد حیف که در فکر مداوا باشم
قلقل شیشهٔ می نیست کم از قم قم او — بوالفضولیست که ممنون مسیحا باشم
منجنیق فلک از سنگ ببارد روزی — شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشم
عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار — چون کنم چون که بهجر تو شکیبا باشم
روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم — روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

ناز او بسر و بر چشم ولیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض زیبا نوشته ایم — از نور دیده سر سویدا نوشته ایم
در یاد حسن آن لب میگون گروفتش — فصلی ز باب ساغر و مینا نوشته ایم
القاب یار را چه بپرسی که در خطوط — یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم
گر قد یار شجر طور است فی المثل — رخسار را هم آتش موسی نوشته ایم
روز فراق تیره تر از شام غربت است — کاشانه شبیه گیسوی لیلا نوشته ایم
از جوش نور ها شب مهتاب بود ما — گر وصف عارضش شب یلدا نوشته ایم
رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری — روداد دل بصفحهٔ سیما نوشته ایم
دفتر سیه چو نامهٔ خود گشت واندکی — ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب است
گویا از وست آنچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم — عیسی من یک نگه بر من و جانکاهیم
طالب دنیا نیم محض حریص سیم — بر در میخانه من شوکت و جاهیم
دل که بمیداشتم نزد تو بگذاشتم — باز نپرسیدیش وه چه بلا ساهیم
رخ ننمائی اگر غیرت خور بامداد — زلزله افتد ز آه سحرگاهیم
دیده و دانسته خود راه دلا گم کنم — خضر من آرد اگر رهم بگمراهیم

غیر ز غیرت بمرد دید مرا چون بزم / بین که بیجان عدو آفت ناگاهیم

وای نهنگ اجل در گریزد ز من / دجلهٔ آفات را ماهیش ربا ماهیم

ساغر می چون کشم پای بکیوان نهم / تا بکجا میرسد پایگه شاهیم

گاه نشد گام زن آه بصحرای من / بسکه شد آزرده دل قیس بهمراهیم

سنگ نداند که چیست سوز دل از بهر چیست / چون شود آگه دلا بت ز هواخواهیم

خامهٔ رسوا بگفت چون بنوشت این غزل / حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام و یمن داشتم / همنشین روزی بهار خلد در بر داشتم

ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه / بود در دامان که من بر دیدهٔ تر داشتم

از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم / آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم

تا صبا ناورده بود از گیسوی مشکین / بوی تفریح دماغ از عود و عنبر داشتم

هست این عالم امکان خیالی بیش نیست / خواب شد سلام از زانو چو سر بر داشتم

بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا / خون دل خوردم اگر لب با ساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابروش / مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در بهر کوی کسی با صد تمنا میروم / چون به بینم نازنین بازار از جا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار / اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم

آن بت ترسا ست اندر کعبهٔ دل جلوه گر / در تلاشش بر در دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست / من ز کوی دوستانش کی بصحرا میروم

قلزم اشک روانم هر زبان گوید که من / سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم

غم مخور قاصد ز شرح قصهٔ غصه ام / قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده / می بدهر جا که ذوق جام صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت ز تو ای ساقی مدهوش کنم / غیر مینوشد و من خون جگر نوش کنم

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدیم — سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم
مژدهٔ وصل بگوش دل من چون نرسید — چه کنم گوش بر آوازه سروشش کردم
این حلاوت که بشعر و سخنم می بینی — عاریت هست که من از لب نوشش کردم
بود گو ناطق با طوطی گویا سودا — لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۶۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان بر آورم — دود از نهاد فصل زمستان بر آورم
یاد آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم بباغ — از بن درخت سنبل پیچان بر آورم
گویند یوسفیست که آمد برون چاه — دل را چو ناگهان ز زنخدان بر آورم
ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ — یاقوت را ز کوه بدخشان بر آورم
گرد غبار راه تو از بهر او بس است — از چشم خویش کحل صفاهان بر آورم
سازم بیان ز عارض از آب و تاب او — روغن ز موم شمع شبستان بر آورم
روز جزا چو نامهٔ اعمال از بغل — سودا شبیه شاه شهیدان بر آورم

۱۶۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم — یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم
آتش چو بر زد از خجالت که در فراق — آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم
ساقی عجب مدار که از آتش شراب — در هجر یار شیشه و پیمانه سوختیم
هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب — وز برق آه ظلمت کاشانه سوختیم
دل را اگر گداختیم بعشق تو شمع رو — جسم نزار چون پر پروانه سوختیم
خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان — سودا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۶۳

یادا ایامی که عشق گلعذاری داشتم — عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم
بود آغاز جنون و در دلم وحشتی — از پی فصل بهاری انتظاری داشتم
میخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار — از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم
عیب نبود از تو گر می زینهارم آشنا — پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم
داشتم چیزی نه از دنیا و ما فیها خبر — از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می نمود / در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم

بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس / زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم

سیر دریا خوش نمی آمد مرا در هجر یار / جوش زن از چشم گریان چشمه ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای شاه / حرمتی میداشتم عز و وقاری داشتم

۱۶۴

ایضاً

هی چه گویم که زکویش بچه حرمان رفتم / خنده زن آمده بودم من گریان رفتم

در میان من و او نسبت سلطان و گداست / چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم

در خیال گل رویش که مبیناد خزان / بلبل آسا بچمن زار غزل خوان رفتم

چهره آن غیرت گل از غضب افروخت چو من / ره رحمت گری گلرخ کنعان رفتم

آمدم آمدم از صومعه در بتکده / هست ای شیخ که من از ره ایمان رفتم

آوخ آوخ که بمنزلگه اوسے ای دل / بینوا یا نه شدم بی سر و سامان رفتم

جذبهٔ شوق شهادت که سوی کشتن گاه / رفتم از خویش و چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز که رسواست غلام شه دین / چون بدروازهٔ شاهنشه جیلان رفتم

۱۶۵

ایضاً

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام / غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه ام

ای نه پنداری که مستم فی جهان مستیم / چشم مخمور بتانم غیرت میخانه ام

اینهمه سامان عشرت چیست ای دل تو بگیر / از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام

از جنونم قصه ها خوانند مردم روز و شب / تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه ام

غنچهٔ طبعم نخندد از تماشای چمن / تنگ شد چه سیر صحرا این دل دیوانه ام

یک نظر دیدم نه ز استغنا عروس دهر را / آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام

داستانها میزنم امروز از پیشینیان / مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام

یک نظر بر یاد بستان و بهایش جنس جان / آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه ام

اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم / کاهل دنیا را نباشد ره بخلوت خانه ام

۱۶۶

خواهم که سوی قبلهٔ حاجات رو کنم / یعنی طواف کوی بت جنگ جو کنم

جاری بود دهبر ز چشم مست سیل خون
تحصیل حاصل است که قصد وضو کنم

ای آفتاب دعوی همتائی رخش
از ماهتاب آئینه اش روبرو کنم

چون شد بچین ز غالیه سائیش نافها
پس چون خطاب زلف صنم مشکبو کنم

گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل
تا کی دراز سلسلهٔ گفتگو کنم

صد چاک گشت جامهٔ من در بهار گل
دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین ولی ولا
اول ز آب چشمهٔ کوثر وضو کنم

بندم حنا بپای نگارین او ز اشک
ای دل عبث بآب چه شستشو کنم

رسوا بیا که کعبه تکبیر پیشه ام
تا چند من بکوی بتان های و هو کنم

ردیف النون

۱۶۷

یارها چون در رسد با ساغر مل در چمن
جام خون گردد دل از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل بپیچیده به نخل سهی
چون بدوش آن سرو قد آویختی کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من
خنده زد گل غنچه هم بشگفت گلگل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می بکن
خوشهٔ انگور شد پیمانهٔ مل در چمن

سرو می لغزد صنوبر نیز می لرزد چو بید
اوفتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

طرهٔ رخسار آن گل چون بیادم درگذشت
تارپیچان شد بچشم زلف سنبل در چمن

زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل
شیشهٔ می شاهد و گلبانگ قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت
خار صحرا از نگاهش بود چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گوئید ز آغاز بهار
قمری و بلبل که افگندست غلغل در چمن

گردش گیتی تماشا کن که بهر روح گل
بلبل نالان بخواند سورهٔ قل در چمن

پردهای گوش گل گردید رنگین زین غزل
محفل رنگینست رسوا شور بلبل در چمن

۱۶۸

چون کنم بی چین ز شمشیر تو ای خونریز جبین
زخم تیغ ست آنکه پروا رند مردان بر جبین

سبزهٔ گلگونی خشک را قاتل بچشم کم مبین
از همین در قتل گه رنگین کند خنجر جبین

دوشن از داغ غلامی شاخ و بیاض | بر درش هر روز می ساید مه انور جبین
چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون | آب و رنگ تازه می یابد ز چشم تر جبین
جبهه سا نبود کند آنکس که بر درگاه عشق | تا بدش ما تا بخود در عرصهٔ محشر جبین
چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من | آئینه گردد نه تا ثیر نفس چین بر جبین

بر در میخانه سر سودن چه سود آن پهلوا
بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

غزل در زمین دیگر

۱۶۹

ای از رهِ تحقیر بفرما چه کس ست این | ما را ز لب لعل تو یک نکته بس ست این
جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاهی | انصاف بفرما که چه خوش ملتمس ست این
عمریست که اندر طلبت در تک و تازم | در عمر خودم گاه بگفتی که کس ست این
ای مرغ خرد رفت ز یاد تو پریدن | پابستگی دام هوا و هوس ست این
بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی | زاهد چه قدر بادهٔ ناز و درس ست این
آن بلبل گوینده که خوش بود به گلشن | از ظلم تو صیاد به بند قفس ست این
در وصف میانت چه بگویم که چه مو نیست | جان من و جان تو که تار نفس ست این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی
ای بلبل ایران نه رسوا هوس ست این

در زمین دیگر

۱۷۰

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من | فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من
اشتها و آه و دوری بخت یعنی در جمال | من سراپایش شدم و آن گشت سر تا پای من
چون نخوانم یوسف ثانیش در حسن و جمال | تو امیت به تابد دلبر یکتای من
بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب | ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من
تا شراب عشق پیمودم نشد هوشم بجا | از غزل نیست آگه نشئه صهبای من
عندلیب از خون جگر بدنیست در بزم | خون گل هر لحظه بیرون تر اوزد از مینای من
عزم رفتن چون کنم در بزم آن شکر مسیح | رعشه طاری شد و از ضعف بر اعضای من
غیر ایصال ضرر ناید ز مو ذی هیچ کار | افعی زلفش چه داند جز ایذای من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد / هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آیین تر از روز حشر / بیگمان بستاند از تو داد من ارای من

دانم ای رسوا که الهام فراش گردش / گر دبیر چرخ بیند شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۷۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن / حیف گریان مردن و هیهات خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معنوی / هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم بهر جانبازان چه خوش / مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

جز عریانی نباشد جامه در دیوانگی / آه اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن / خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

چند قسمت که باشد بهره آن از ازل / مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدردانی نیست رسوا گو مباش / نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

در زمین غالب

۱۷۲

دارم هوس آن که بیجا گریستن / چون ابر نیز دیدم لب دریا گریستن

چشم ترم به هجر چو ابر بهار است / یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

میکردم آرزو که کنم ضبط سوز دل / برخاک ریخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهار ای بشور و شین / گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بعیش خو کن و در ضبط درد کوش / مردن به از برای مدارا گریستن

برق چند لازم ابر است در جهان / از تست خنده کردن و از ما گریستن

نشنید نالهای من و سوی من ندید / باید چه سود بهر تماشا گریستن

نیز و ز غم که سنه دل هر دم [illegible] / باشد مآل خنده بیجا گریستن

بر شمع حصر گریه نباشد ز هجر یار / دارد به بزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهار است رفتنی / آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا از نغمه سنجی و شیرین کلامیست

دارد بباغ طوطے گویا گریستن

در زمین غالب

حیف ست تیغ ز ابروی جانان شناختن
تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن

مومن همان که کافر عشق ست در جهان
زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن

آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار
هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن

ای شاه حسن عین حقایق شناسی ست
از مهر و لطف قدر گدایان شناختن

گویم چگونه هیچ دهان حبیب را
لازم بود حقوق نمکدان شناختن

دل را بخویش خواندی و خونش بریختی
خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

کشتگان تو وای شوخ نداری غم شان
فرض عین ست که برپا بکنی ماتم شان

بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها
در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان

عاشقان گاه نگیرند پی حور و قصور
زین جهانند جداگانه بود آدم شان

گر دهم از شادی زود آمدن محبوبان
شد بپیام اجلِ من خبر مقدم شان

لب گشایند چه این غنچه دهانان بسخن
نقطهٔ لایتجزی ست یقیناً فم شان

اشکهایم همه ابرج نه کم از حجاج اند
دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان

از حسینان جفا پیشه بتنگ آمده ایم
مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان

گرچه خوبان همه پر ستم و جفا آئین اند
دلبر ماست باجماع امم اظلم شان

های از مردن صهبائی و غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

دیگر

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من
شهره هست بعالم ز وفاداری من

سنگدل آئینه سیه دید و همی گفت بناز
آتش آب ست ازین چهرهٔ گلناری من

هان خدا را مکن از بند قفس ای صیاد
ورنه گریند عنادل بگرفتاری من

کشتهٔ غمزهٔ آن حور لقایم چه عجب
که بیایند ملائک بعزاداری من

ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز
هان گریز از پیش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغ بچه باده پرست
هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز و درافشان سودا
گشت نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

۱۷۶

چه پرسی زاهد از اختر بخت خراب من
ایاغ می بود مشرق شراب آفتاب من

ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد
سواد تیره روزی بیند ماهتاب من

بود از بوریای کهنه فرش کلبهٔ تارم
چه در بیت الحزن آید بشوکت تاب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد
ز چشم من سر باید انتظار یار خواب من

بمدفن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان
کجا قطع تسلسل بعد مردن از عذاب من

تو با اغیار من افشرده انگور مینوشی
بهجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسید نامه نهاد آغاز و خود فرار شد تا بستش
نگر دیدست رونق شیوه‌های اضطراب من

بود آن شوخ رشک حور و چون شیطان رقیب او
ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بسخوانم این غزل را بر مرزا ناصر سهیدی
که گوید مدح او سودا انکه گفتی جواب من

۱۷۷

بسکه او دور تر از مهر و وفا بود نه من
غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت
سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بود نه من

دل ربود از من و خون ریخت و پامالش کرد
لائق سرزنش آن دزد حنا بود نه من

دور از کوی ارم رشک تو ای غنچهٔ گل
عندلیب چمن نغمه سرا بود نه من

نامه‌ات سایهٔ احسان رقیب تو فگند
چند روزی مستحق ظل هما بود نه من

آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا
دل گم گشتهٔ من رو بقفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوای شما بود نه من

ردیف الواو

۱۷۸

نشاند از محبت غیر را جانانه در پهلو — طپید بسمل صفت هر دم دل دیوانه در پهلو

شراب و مطرب و چنگ و رباب آنگاه در پهلو — که ساقی پیش رو باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان — ز شیونهاش قائم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری بگسلد از سنبل زلفش — خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت — چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطر — ز گیسوی تو افسون سر کند افسانه در پهلو

مکلف نیستی رسوا تکلف بر طرف گردان
بیا بنشین به بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه واله حسن و جمال تو — حور و ملک فریفتهٔ خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران ولی چه سود — دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسند چون گدای تو ای شاه ملک جان — شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن مثال مثال تو بر نخاست — بینم چسان بعالم رویا خیال تو

ای دل بیاد طرهٔ دلبر فغان مکن — ترسم بجان غنچه نفیته وبال تو

جز پای گوشه‌ای مدفن بکوی تست — افتاده نعش شیفتهٔ خسته حال تو

آغاز کار ما همه رسوائی ست و بس
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوئی در جهان جز جستجوی تو — من ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان شک و بسته راه او گردد — فرستم قاصدی با نامهٔ خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا — سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چرا این نالها دارد چه این شور بی بها — کجا در خاطرش جا میکند این های و هوی تو

نه دل تنها بت شیرین سخن اسیر شد رسوا
که در دل میخلد طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

لب و دندان تو آب در یکتا ریخته — سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطه گردید خورشید از شب دیجور غیب
تا سواد طالع من طرح سودا ریخته

چشم گوهربار بدانازم که از جوش سرشک
بیگمان به خاک آب روی دریا ریخته

قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل
این سیاه تیره رو خون سویدا ریخته

دل شکستن هم آن بنیان عالی منزلت
کش خلیل از دست خود رنگ بنا ریخته

در خراب آباد دنیا دم مزن از درد و صاف
لطف محض ست آنچه از می ساقی ما ریخته

چون جواهر جمله را اهل سخن سنجیده اند
آنچه کلک گوهرافشانت تو رسوا ریخته

تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده
داغی به روی لالهٔ احمر نهاده

یارب ز تند باد تغافل نگاه دار
شمع دلم که در ره صرصر نهاده

آخر به چشم گوش گرفتم که در جهان
اول بنای ظلم ستمگر نهاده

چون مرغ دل به سر بلا کرده خو به پیش
دام بلا ز زلف معنبر نهاده

قاتل به حلق تشنه به هر آب جرعه
زان آب خوش که بر لب خنجر نهاده

پیداست از متانت مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهاده

ردیف الیاء

دل من داغ خونابست ای گل پیرهن چشمی
ز چشم دُرفشانم می‌چکد لعل یمن چشمی

زبان بگشا بتحسینم چو تیغ دو زبان قاتل
که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی

مرو در گلستان بهر گلگشت اندرین موسم
مبادا نرگست را در رساند در چمن چشمی

چه در کفن مقتولان تیغ و تیر مشغولی
شهید غمزه افتادست بی گور و کفن چشمی

من و چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون
ندارد سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی

ز مژگان شکوه‌های غارتیدن محض بی‌سود ست
بغارت برد دین و دل حریف راهزن چشمی

شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی
سحر جمال و حسن سراپای کیستی

با این همه صفا و ضیا ماه چارده
آئینه دار چهرهٔ زیبای کیستی

خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری
ای می بگو که خون صفای کیستی

چون خون من چه خون رقیبان بریختی
قاتل وی بگو که مسیحای کیستی

از دل شنیدنت نتوانیم هیچ گفت
ای خال روی یار سویدای کیستی

امروز شام گشت و بغربت نمیروی
ای آفتاب محو تماشای کیستی

بالا گرفت کار تو امروز در جهان
ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی

ای دل تو بی ز بوس و کنارش شکیستی
مهمان خوان و سفرهٔ یغمای کیستی

جز نظم و نثر غالب دهلی شنیده ایم
رسوا تو فیضیاب ز انشای کیستی

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی
در سینه نئی غیرت سیماب کجائی

شاید که بر دیار من ره بنماید
آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آوارهٔ سرگشتهٔ صحرای فراقم
حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی
صهبای گوارا و می ناب کجائی

بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید
ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریه بیاد در دندان
اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبد
رسوا تو درین عالم اسباب کجائی

ای خواهش اکسیر مکن سود نیابی
چون عارض او سیم زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاش
زخمی بجگر که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست
در نائرهٔ عشق دلا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که شاید
آن دیر بیابی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ ما و منی را
هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان
در چنگ و رباب و دف و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین آ
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

چو گل خندان و خرم چون به بی‌برگیان بینی — دل چون غنچه‌ام همیشه ز خم خونچکان بینی

فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر — دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی

بیا بنگر به روی شعله خویش کاکل مشکین — که تا در آتش وادی ایمن هم فغان بینی

بیا ای قدر گلشن چون ببینی کو هانی — شناسی رتبهٔ کویش چو گلزار جنان بینی

دمی بنشین با آن عیسی دم و رویش تماشا کن — اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی

تماشای دل پر داغ کن ای غیرت گلشن — که تا گلزار ما را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا — که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

رفت آنکه جورهای ترا یاد کردمی — دل را مدام مورد بیداد کردمی

رفت آنکه در شروع بهاران چو جوش گل — اصلاح خون ز نشتر فصاد کردمی

رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام — در قتلگاه شکوهٔ جلاد کردمی

رفت آنکه قصهٔ گل و وامق بگفتمی — دل را به داستان الم شاد کردمی

رفت آن زمان که مرثیهٔ قیس خواندمی — با سنگ و خشت ماتم فرهاد کردمی

رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس — چون عندلیب شکوهٔ صیاد کردمی

رفت آنکه پیش داور داد از سحر — از دست ظلم و جور تو فریاد کردمی

رفت آنکه در خیال حصول وصال تو — هر دم تسلی دل ناشاد کردمی

اکنون بحال خویش گرفتار گشته‌ام — رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردمی

جانان ز زلف و قامت خود قصه‌ها مخوان — رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کردمی

خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی — رفت آنکه آه و ناله و فریاد کردمی

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی — رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کردمی

گوییم چه ز نشتر مژگان تو ای ترک جهان‌ها — بنگر که دل خسته و بر نوک سنان‌ها

دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چشمت — حال دل خون گشته چگوییم بزبان‌ها

یاران نبوده‌ام سالک صهبای حقیقت — از نشئه سپر سید که گفتن نتوان‌ها

بنگر این فلک پیر چه بینم — آن رفعت و آن بارگه پیر مغان‌ها

خلاف وعده مکن لیکن مکن یکبار مایوسم
حیات بنده در امروز یا فرداست پنداری

خدارا محتسب رحمی بغربا بر من می کش
شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم
بجا گیر من مجنون صفت صحرا است پنداری

که میگوید غزل به گفته غالب وگر گوید
وحید عصر خود جادو بیان رسوا ست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چه العل مذاب استی
بپیشش آتش یاقوت از غیرت چو آب استی

بیار ای باد تو از بهر پابوسش که ماه من
برای سیر عالم همچو خور پا در رکاب استی

حمائل وار آویزد چرا در گردن گلرو
دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تاب استی

ز اکل و شرب رندان زاهدا هر دم چه می‌پرسی
کباب استی شراب استی کباب استی شراب استی

شبیه یار پیچان هر زمان پیش نظر گردد
برای جان عاشق عشق گیسویش عذاب استی

کدامی رشک خور رو کرد سوی بزم من یارب
که شمع انجمن پروانه سان در اضطراب استی

نیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن ترسم
ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتاب استی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر بگوش او
همه وعظ و نصیحت نغمه چنگ و رباب استی

کجا در شیشه محجوب ست زاهد باده گلگون
[illegible] از لطف رخشان آفتاب استی

سوال از ابروی قاتل کنی آوخ نمیدانی
که بهر تیغ دوران ستم آئین جواب استی

بزیر سایه قدش که رشک سایه طوبی ست
چو چشم فتنه خیزش فتنه محشر بخواب استی

ببین زاهد که از من تا بتو فرق شب و روز ست
ترا ایام پیری و مرا عهد شباب استی

بیا دیوان رسوا را ببین ای [illegible]
چو کلیات مائل بی تکلف انتخاب استی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی
شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی

بدیدی جلوه وحدت ندیدی صورت کثرت
بجای چشم ظاهر بین دل بیدار بایستی

فنا فی الله شدن چون در شریعت نیست تقصیری
کشیدن هر حق گو را چرا بر دار بایستی

تو داری خاطر افسرده ای زاهد ولی ما را
دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم مهیا کردند
دلا در دست من آن طره خمدار بایستی

چه سازم کنج عزلت را که از صحرا نوردی ها
بپا تبخاله می بایست و نوک خار بایستی

غبار خاطر غم چه شوید قطرهٔ اشکی / به دفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی
ز گفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت / ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی
به رسوا تا نگفتم راز دل رسوا شدم سودا
نهفتن هر سخن آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴
در گل به بانگ رنگ عیان ست آن یکی / چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
بهشت خلد و شجرهٔ طوبی نهان یکی ست / صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جمله عالم تکوین و کن فکان / روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جنب درد عشق غم روزگار چیست / کافرون ز عارض شمع و بیان ست آن یکی
تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه / خار اشکاف نوک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانست سوال چیست / هان پیشوای باده کشان ست آن یکی
رسوا کجا به هجر تو گردید نغمه سنج
از مرگ مرثیه خوان ست آن یکی

دیگر

۱۹۵
ببخش جرم من ای آمرزگار یکی / چه شد گر شده یاد تو باده خوار یکی
به روز حشر خدایا تو داد و بستان / بجرم عشق تو آمد به روی دار یکی
اگر چه سنگ پرستی ست کفر مذهب و دینا / ز عاشقان خدای بت مرا شمار یکی
نه هجر و وصل گل اندام میتوان دانست / یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی
عیان نه دیدهٔ خون ریز هم آلوده است / که شد ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه بحث از می و مستی ست هر زمان ما را / کسی که مست الست ست میگسار یکی
چه گویم از تو من ای همصفیر رسوا نیست
ایمن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶
از چشم یار صدمهٔ آزار می کشد / ای دل الم ز دولت بیمار می کشد
دانم که ماه عید سعید ست رونما / چون تیغ برمن ای بت خونخوار می کشد
تا رنفس به سینهٔ عاشق نگشاید / مشاطه های طرهٔ طرار می کشد

گلها به بستر است و تو در غیر بد سگال — مار عجب بروی خس و خار می کشی
زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار — آخر مدام منت خمار می کشی
ای دل بپاس خاطر جانان چه غم که تو — بار گران منت اغیار می کشی

سودا چه لاابالی و مستی که بیحجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۴

چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک برداری — عفاک الله که بار سر ز دوش پاک برداری
ز کیف باده انگور چون آگه شوی زاهد — بجای سلک گوهر خوشه های تاک برداری
بسوز دختر ماه جهان افروز را ای دل — اگر آهی بیاد روی آتشناک برداری
چه از واژونی بخت بیان سازم ای خونین — نگر دو زهر یار ارزنده الفت تریاک برداری
الا ای مرده گر سربلندی آرزو داری — نه هرگز جبهه خود را از روی خاک برداری
بارواح شهید انست که روزی هر یا بی — سر ای نعش عشقان توسن چالاک برداری

چرا افتاده می مانی بگویش هر زمان سودا
مبادا ذلت از دست دل بیباک برداری

۱۹۵

ولای او دلا در سینه داری — بجان ناتوانم کینه داری
بگو زاهد چه سود از حق پرستی — اگر عشق بتان در سینه داری
منم خاکستری در راه عشقت — ز دل بنگر اگر آئینه داری
چه قدر آرد گلیم من بحشمت — به تن پیراهن پشمینه داری
مخور هرگز غم امروز و فردا — بساغر چون می دوشینه داری
مکن فکر معیشت هر شب ای دل — رسد هر روز گر روزینه داری

مرنج از مفلسی زنهار سودا
ز دُرهای سخن گنجینه داری

۱۹۶

حرفی بجا نگوئی و یک نکته نشنوی — ای در لب تو مایه اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان — جانان مسلم است بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر عجب تر که بار تب — ما را بغمزه کشته بصد ناز میروی
هرگز متاب رو ز طریقت که در جهان — آنکس که منحرف شده زین اشتباه گو

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد — ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی

روداد هجر یار نویسیم چه در غزل — کاین حال پر ملال نگنجد بمثنوی

روم ارچه از سکندر رومی ست مفتخر — لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی

آن ساده سخ پسند بجز سادگی نکرد — شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر تو شنوی

۲۰۰

ز دونان با کسی هرگز نیاید آرزومندی — توکل کن توکل کن بالطاف خداوندی

به پیوستم بتو چونانکه جان و تن به پیوندی — تو از من بگسلی صد حیف و با اغیار پیوندی

برای خنده های برق لازم گریهٔ ابر است — بکن فکر گرستن هم اگر بسیار میخندی

زهی خجلت که در بندند روزی اغنیا بر تو — ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندی

دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن — و گرنه هیچ حاصل نیست از زور تنومندی

چه بهر ابلهان هم جنت الفردوس موجود است — چه سود از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

منم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون ز خورسندی

دیگر

۲۰۱

شمع بزمم آن پری رخسار بودی کاشکی — خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی

خانه گردون دون خاکستری میبود و بس — پر ز آتش این آه آتشبار بودی کاشکی

از تف و تاب الم میسوزد و غم میخورد — دل نبودی مرغ آتشخوار بودی کاشکی

جا گرفتی تا بگوش آن بت ناشنیده وش — ناله ام آواز موسیقار بودی کاشکی

در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست — جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکی

آه آن زلف سیاه دوست غیر روسیاه — حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکی

بر سر تربت نبودی احتیاج رفتنش — مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی

وا دریغا عمر من بگذشت در امید وصل — مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا بسا ممنون احسان صنم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

در بر بود از من متاع دل بیت بازار کسی
دلبری را گرم شد بازار دکانداری کسی

در فغان هجر تو دارم هر دم ای آرام جان
گریه و شور و بجا فریاد و آه و زاری کسی

آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن
فرض عین است ای دل آزار جهان کم داری کسی

در زمان عارض گلگون زینت خط سیاه
گل فروشی رونقی بگرفت یا عطاری کسی

جز بلطف ایزدی هرگز نباید [illegible]
کفر باشد داشتن از غیر چشم یاری کسی

باده را دانی حرام و خون مردم حلال
ای نعیمت مبتلا زاهد عجب دینداری کسی

چون به لطف عشق آن جان جهان گیسو پیچ
بس بهار کبادای رسوا چنین بیکاری کسی

پنهان ز چشم من بسوی اغیار بنگری
ای یاد کرده مکر این شیوه از پری

خون من بتو حلال قلم کن [illegible] بهر تیغ
باور شناس کاین تنم نیست سرسری

یارب مرا محبت آن سیم بر بس است
از فقر دل ملول نشاد از توانگری

هر دم معطر است ز بویت مشام جان
ای خاک کوی یار عبیری که عنبری

مار الغرض گذشتن و راندن ز کوی خویش
باشد بعید این سخن از بنده پروری

دارم نشد نقد جان ز تو ای سیمبر دریغ
داری چه با رقیب تو این جنگ زرگری

رفتی بباغ [illegible] و بپای تو او فتاد
قدرش هنر که نزد دم ز [illegible] وری

من یک اسیر حلقه گیسوی تو بوده ام
پابند دام زلف تو شد هیچ چنبری

[illegible] در شمار کیست که [illegible] کند
از روی تابناک تو خورشید خاوری

بگو گرفته [illegible] بجز یاسمن [illegible]
اینهم برای تست ثبوت سمن بری

رسوا غلام اوست که به ذات پاک او
در روز اولین شده ختم پیمبری

غزل خاتمه

چو از دنیا مرا ای خالق افلاک برداری
مع الایمان بحق صاحب لولاک برداری

غم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن
مرا زین خاکدان با دیده نمناک برداری

بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من
که در محشر مرا آلودگیها پاک برداری

اگر ز خاک مصیبت سا توانی آنکه چون عیسی	بروی آسمان چارمین از خاک بر داری
خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازی	چو صید زخم ناکم بسته فتراک بر داری
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی و آنگه	ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بر داری

دیگر ندارم هیچ دستاویز رسل سودا
جبین خود مبادا زان جناب پاک بر داری

تمام شد دیوان سودا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

درین اوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محط رجال رجال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر دام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید ع روان تشنه برآساید از کنار فرات ۰۰ مرا فرات ز سر برگذشت تشنه ترم ۰۰ هرچه از ماء معین نظم و نثر این بحر عرفان تمکین در کام جان میریزم چون مستسقیان آواز هل من مزید از زمزمه عطشان می شنوم و علاوه برین به مشاهدهٔ گوهر نظم و نثر شعرای زمانه که از دو این جوهری و نقاد برای تحسین آن زیبا میپسندد دیده و دل را روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسن المتخلص بسودا از نظر این عبد از زده در گذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیحی دارد و لائق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از مثل این گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیرزم و در زمرهٔ فصیحان هند از شیخی بی اندازم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصف بی اثر بسته بانشاد دو لب بدعا کشایم ابیات ۰ در جهان جان فرح و انبساط باد بدین شهرت عروس و شاهد بزم نشاط باد

الهی این نسخه که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا ابد این یادگار باد

	نصلی علی رسوله الکریم	بسم الله الرحمن الرحیم	

تقریظ دلپذیر نتیجهٔ خامهٔ مشکین شمامه شاعر جادو بیان علامهٔ دوران
خلاصهٔ دودمان عز و علا نقاوهٔ خاندان مجد و اعتلا مولوی
قاضی عطا محمد خان المتخلص به عطا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتهم
بازغة که شاهد کمالاتش بصفات زکات عربیه و فارسیه او کافی و وافیست

مبارک ست بنام تو افتتاح کلام ✽ تبارک اسمک یا ذو الجلال والاکرام ✽

سپاس اندازه قیاس و ثنای بیشینه از تخمین خرد خورده شناس و ادراک شاعر وهم اساس سخن آفرینی سزاست که
بیتقصیر ماهیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از سیر عقل و ادراک ست سبحانه ما اعرف شانه
مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک ✽ فرد یکتائی که مثنوی مهر و ماه و رباعی الطبقات و بحر طویل کاهکشان
و تلمیعات کواکب از دیوان صنعت کاملهٔ او یک ورق ست و از رقم چرخ کبود و سعدی مشتری و
نظامی ثریا و اسیر هلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغهٔ او مبتدیان و لن
اگر مخزن الاسرار جواهر مجرده شاهد رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی ست و اگر مطلع الانوار
افلاک از دیوان باهر و شان اختراع او یک مثنوی - سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکائیل
البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا توارى
منه سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعره و لا جبل ما فی وعره ابیات تسبیح حمد و ثنای تو میکنند
در کوه و سنگریزه و در شاخ گل صبا ✽ بی ساز قبول تو نقصد عمل و غل ✽ بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا ✽
و صلوات زاکیات از هر بن النجوم اذ انتشرت و از کی من الذرار اذا انبعثت که پشت فلک از ثقل عظمت و تعداد
آن منحنی باشد و مطلع نجوای ذی شوکت آن دیباچه جلیله من صلی علیه واحدا صلی الله علیه عشرا مرتب و منقح
هدیهٔ محفل منیف سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم باتکلم او و بنیاد انا افصح العرب و العجم لوای اعجاز در عرصهٔ تکوین
افراخته و بر صدق دعوی رسالتش در محفل ایجاد صراحی وحی یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی طنطنه
بلند آوازه در طبلهٔ چرخ گبنی انداخته ابیات محمد که بی دعوت تخت و تاج ✽ ز شاهان بشمشیر بستد خراج ✽ غلط
گفتم آن شاه گردون سریر ✽ که هم تاجور بود و هم تخت گیر ✽ نقش محرم تخت افلاک بود ✽ سرش زینت تاج
لولاک بود ✽ علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براحت استقلال ملت متین
بوجه میمنت نشان بغایت خوشنماست و خلفای اربعهٔ او که نظم شریعت مطهره از ذوات کاملة الصفات

رفیعة الدرجات ایشان چو رباعی بر چهار رکن برپا و برجا اما بعد نکته شناسان ارباب فنون و سخنوران اقطار
ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود شمول ادب و ذبول هنر زیور اختتام پوشید
و بجلیهٔ طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداختهٔ خامهٔ سحر آفرین
و نگاشتهٔ کلک بلاغت آگین علامهٔ دوران و فهامهٔ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق و المغارب ابیات دبیری که اوج سخن خاک اوست * عطارد ثناخوان ادراک اوست *
جهانگیر قلمش پیچ و تاب دانای طوس * فلک خامه اش را و هر دست بوس * فصاحت سراسر بفرمان اوست * ملاحت
نمک خوار احسان اوست * وحید الزمان در فنون سخن * بلیغ سخن شیخ احمد حسن * لازالت بیاض فضله
سابغة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمردهٔ طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل شگفت
و دل وحشت منزلش را یاد از ایام شباب داده تذکر صبابات قدیمه گردید ابیات نسیم الصبا جاءت
بریا القرنفل * بسقط اللوی بین الدخول و حومل * مشام جان معطر شد از آن اوراق عنبر بو * که هر یک
نافه از مشک اذفر بود یا آهو * باقتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شمله گذر
بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت ایشان مستطاب و دیدهٔ بخت بیدارم از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخنوران نوریاب شد انفاس عطریهٔ کلماتش شنیده ارواح تازه بخشید و چون
صحبت گل با گل موثر آمد سعدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حمام روزی * رسید از دست محبوبی
بدستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری * که از بوی دل آویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم * ولیکن
مدتی با گل نشستم * جمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم * وقتی تعریب آن دو نوا
درینجا می نگارم ع تعاطبت فی الحمام طینا مطیبا * علی ید محبوب عزیز موقر * فقلت امسک
ابنت ام عنبر فقد * تروح روحی من شذاک العطر * فقالت و انی کنت طینا مدللا * ولیکن صحبت الورد
و هو مؤثری * فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی * و الا فاصلی من تراب محقر * از هر چه بیرون سخن دست خوش
هر چند خاطر مالامال شغف ثناگوئی هست لیکن بنابر قلت فرصت و تشویش روانگی سفر بهمین چند سطور اکتفا
کرده شد جعل الله الاحباب سالمین و فی العافیة دائمین و علی القسط قائمین و آخر دعوهم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند متقن قواعد سخنوری و سخندانی مروج احکام
نکته سنجی و نکته رانی رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسترا اسسٹنٹ
کمشنر بنگله فاضلکا ضلع سرسه

	نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است		جنون محمل بصحرای تحیر رانده است	

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بحچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهارست گلستان سخن که در بروی سخن بسته باغبان سخن ٭ ز لعل و گوهر او عالمی پست و هنوز ٭ بجای خویش همانست بحر و کان سخن ٭ عبارتم بمعانی اشارتی دارد ٭ بشارتی ببر از من بطالبان سخن ٭ وصف تصنیف و مصنف مستغنی عن الصفات کجا و من کج مج زبان ژولیده بیان کو سیما در بنعالم فرسودگی و پریشانی چنانکه مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورد که با کلاه و ریسمان از خریداران یوسف کنعان و به پای ملخ از هدیه گذاران سلیمان بوده باشم فقط

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران زمان و محامد شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جمنی لال مائل متوطن بلده فاخره فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادۂ تاریخ دیوان سودا

قطعه تاریخ

آنکه از فیض سخندانی او ٭ هست عالی بجهان شان سخن
مشفقی مولوی احمد حسن است ٭ مسند آرا سر دیوان سخن
ساخت تصنیف و بطرز رنگین ٭ کرد آراسته دیوان سخن
که تر و تازه مضامین ویست ٭ بی سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر بوصف گیسو ٭ تازه تر سنبل پیچان سخن
آنچه در ذکر خط رخسار است ٭ هست آن سبزه و ریحان سخن
شعر وصف رخ رنگین آمد ٭ شگفته لاله نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد ٭ سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان ٭ نو بهار چمنستان سخن
کرد گل جوش بهار از طبعش ٭ گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل هاتف ٭ گفت بو یا گل بستان سخن

۱۲۹۲ھ

تقریظ دلپذیر دیوان سودا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب بائل سررشته دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لهجهٔ حدیقهٔ معانی را مژده که درین ایام
فرخی توامان گلشن بنجار و چمن همیشه بهار سخن یعنی دیوان بلاغت نشان چکیدهٔ قلم طوبی رشک [illegible] التزام
سخنوری لاقط قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره دانی بی همتا مکرمی مولوی احمد حسن صاحب
المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ورست و نظامی را نظام سخن از نظمش میسر فغانی از
رشک دیوانش در شور و فغان انوری را بر مصرعش شمع شبستان جان جامی از حسنش پیمانهٔ عمر لبریز
گردید سیفی را از کاوشش انفعال کارد باستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده بجو وحشی از عرصهٔ
جهان رسید سهیل را اختر طالع از تحریرش روشن نعمت خان را که پایهٔ فضیلتش عالی ست از مائدهٔ
تقریرش نان در روغن هلالی چون هلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال
زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهراب پنداشت و نظیری جانب گماشت ظهوری اگر بعصرش بودی
از فرط غیرت خود را از خفائی نمودی ظفر طغرای معاذی نشتر نیشش فرمان بی طغرا نصیرای همدانی که بر
همهٔ رانی نازشی بفهم خود داشت بمقابله اش بیچیدانی انگشت نما خاقانی که خاقان کشور سخن بود کمینه چاکر
بل گدای درش تمنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست دریوزه گرش غالب که اسد بیشهٔ سخنوری
ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه جاوی مجذوب هر بیت دیوانش بیت الشرف کواکب
و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاره اش از جای استعار نباشد تشبیهاتش بی مثل ها با تکرار تشبیهاتش
جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کنایتی گردیده هر که بپای نظر گلگشت این چمنستان محو در روضهٔ رضوان
که از نتائج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمهٔ ابت اسعد بیان احسن بر آید المختصر خامه
در ثنای مصنف ممدوح که جمیع اوصاف موصوف ست و بدون رادی با دیگر بیمودن ست ناچار فقیر مجذوب
سر به زیر گریبان تفکر برده گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالمی گردد بیرون آورده

وهو هذا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان را	کان سخن سنج و معدن علم ست		گفت مجذوب این چنین سالش	خرمن نظم مخزن علم ست
		ایضا		۱۸۸۰ع ۱۲۹۷
چو دیوان خود مختتم کرد رسوا	الهی بنظم و نثر اند بسیار جادو		دو تاریخ مجذوب و مصرعی شد	همه نظم خرم خیالات جادو
		ایضا		۱۸۸۰ع ۱۲۹۷

بلاغت توام آمد سال ختمش	بفکر سال شد مجذوب و در دل	شنیدم از زبانش حال ختمش	چو رسوا ختم دیوان خود کرد

۱۲۸۰ھ

قطعہ دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرد | در ساعت سعید بافضال کبریا
مجذوب فکر کرد و دل از زد و آخر | تاریخ ختم گفت مضامین دل کشا

مادۂ تاریخ بقاعدۂ زبر و بینات

چون ختم گشتہ دیوان رسوا	گلشن نیست ہمسر از رنگ ثانی	سال از زبر گیر و از بیناتش	دیوان رسوا لوح معانی

۱۲۹۷ھ

فقرۂ نثر

گلشن فکر رنگین رسوا

۱۲۹۷ھ

قطعہ تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان | جو نقص عیوب سے بری ہے
مجذوب نے لکھی اوسکی تاریخ | سیراب ریاض شاعری ہے

۱۲۸۰ھ بلا تعمیہ مصرع سالم

جدول مادۂ تاریخ بقاعدۂ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بیناتشا	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶۰	۱۲۰
واو	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واو	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
[illegible]	×	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]

قطعہ تاریخ

[illegible]

[illegible]

تقریظ دیوان رسوا نتیجهٔ طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن
بلدهٔ انباله محافظ دفتر محکمهٔ کسولی ضلع شمله تلمیذ پرتمیز مولوی احمد حسن صاحب مؤلف
دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از صدمهٔ پای ناشناسی پژمان بود و گلبن علم از تصادم موج صفت مژگان ناقدرا
همرنگ خارستان گردیده بود بباغبانی فضل و کمال و تخلیه ریاض ابهت و اجلال مخدومی مولوی
احمد حسن صاحب رسوا لازالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب خامهٔ فیسان شکاف بار آب رشحه
درج آورده و گلستان شاعری را سیراب فرمودند یعنی دیوان فارسی از نتائج فکر رسا ترتیب داده
و اساس سخنوری را انبیاد نهادند از انجا که این هیچ زبان هم که متخلص گویاست چندی بحضور ممدوح
زانوته کرده است برای یادگار قطعهٔ تاریخ از دل بزبان آورده و هو هذا

قطعه

ختم چون دیوان رسوا شد چگویم وصف او — هر که بیند بیگمان گوید چها در سفته شد
سر فرو برده بجیب فکر گویا سال آن — گوهر نظم نکو تاریخ نیکو گفته شد
۱۲۹۷ھ ۱۲۹۷ھ

تقریظ دیوان رسوا تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر توکلی
اطال الله عمره و زید علمه و عمله تلمیذ عزیز رسوا پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب
سابق داروغهٔ جیل انباله و غیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی‌پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ستایش زبان ناطقه زبان آوران لال
و در مدح نامهٔ جناب صاحب بقوله انا افصح العرب و العجم رسید که حصر پایهٔ نعتش در دل آوردن خیال
محال اما بعد خوشه‌چین خرمن خدایان سخن خادم طلبهٔ نیازمند محمد جعفر عفا الله عنه بطلب اصلی
و مقصد غائی می‌گراید و بتجدیدات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می‌نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه
ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب
رسوا بزبان فارسی مرتب گردیده و از کنج خمول بجلوه‌گاه شیوع و شهود رسید بیت بدین مژده گر جان فشانم
رواست * که این مژده آسایش جان ماست * اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شادمانیها کشیم
سراسر بجا و از وفور بهجت و سرور بسیجه گلهای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا اما ادعای نگاشتن تقریظ
این دیوان از من هیچمدان موجب هزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین هرزه‌ چاپیها محض
ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری — ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات عدیدهٔ ناموزون که

بنظر وقع عین الکمال درجنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطای رفته باشد معاف دارند و همم عالیه بپوشیدن عیوب این قاصر الادراک بگمارند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهارست و دُری اگر نثار دریا گردد هم از بحر زخار مدح قصائد غرّائش چه گویم که نور علی نورست و ستایش غزلیاتش [illegible] چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور حقیقت شاعریش اند تا بحجم رسیده و غلغله زبان آوریش بآفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده در نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی ریخته کلک جواهر سلک خود ها فرسوده اند حقی گفته و حق انصاف ادا نموده لهذا این کج مج بیان بتحریر قطعه تاریخی می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارین میسازم و هو هذا

قطعه

مولوی احمد حسن صاحب که مولاشست
حافظ شیراز کامد کعبهٔ اهل سخن
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص
مثنویش از نظر بگذشت چون از راه لطف
هر یکی تقریظها بنوشت با صد عز و شان

کرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی
کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی
روح سلمان آفرینها خواند و جان انوری
مرحبا فرمود در مدح مولوی معنوی
مائل مجذوب و گویا نیز این احقر دمی

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملهمی گفتا مبارک گل زمین [illegible]
۱۲۹۸ هجری

خاتمة الطبع

خاتمة الطبع سزاوار هزاران سپاسگزاری باری اینکه اکنون دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیات گنج مالامال فصاحت طرازیست فی الجمله اوصافش بیرون از آنست که قلم بزبان خویش بیارد و [illegible] معروف به دیوان رسواست از جلوهٔ خیال بلند و روشنی طبع ارجمند مجمع کمالات علوم صاحب فکر صائب مولوی احمد حسن صاحب متخلص به رسوا بجنوری [illegible] حسب فرمایش نواب والاخطاب فرمانروای کشور معانی شهنشاه اقالیم سخندانی قدرشناس علم و اهل علم فخر الدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای لوهارو در مطبع منشی نول کشور بمقام لکهنو بماه فروری ۱۸۸۱ع مطابق ماه ربیع الاول سنه ۱۲۹۸ هجری مطبوع شد و غازه آرای اشاعت گردید